

آخرين برفو

هوشنگ ايرجی



تبدیل به نسخه ی الکترونیکی :

کاری از رضا درویش



پیشگفتار

الخیر کل فی السیف و تحت ظلال السیف
الناس لایقیمون الا سیف السیوف منالید الجنه

«منسوب به امیرالمؤمنین علی (ع)»

بقای نام هر ملتی و امدار خون شهیدانی است که در راه اعتلای حق، به ناحق ریخته می شود. حق جزیبی و حق طلبی قوم ایرانی و ایثار جان فدا رسیدن به هدف نهایی توسط ایرانیان، همواره در طول تاریخ زیاتر در ملل و اقوام بوده است.

آنچه اکنون تقدیم حضور خوانندگان عزیز می شود تلاش اندکی است که با برداشت آزاد از وقایع اتفاقیه در یکی از روستاهای دور افتاده استان سمنان در بخش مهدی شهر در اوایل قرن حاضر تهیه شده است.

فصل اول

شاهین بولا

صدای یکنواخت کوبیده شدن آهن بر سنگ پایان یافته و با فرود آمدن سم اسب نعلها در سبزه و گل فرو می‌رفت. چمن دشت سنگ چشمه^۱ چون همیشه از جریان آرام آب انباشته شده و با هر ضربه سم اسب سم می‌شد. وزش کله وا^۲ تمام شده و اکنون نوبت تنگه وا^۳ بود.

پره‌های بینی اسب گشاد شده و در نفس نفس‌های تند «خره» می‌کشید. اگر اسب شناس بودی از گوشهای تیز و کشیده، ساقهای نازک و خوش تراش و میان باریک اسب، اصالت ترکمنی اش را می‌یافتی.

ضرب آهنگ گامهای اسب که از بلندی «کله» فرود آمده بود، هر لحظه پرکوبتر می‌شد و نسیم یا هر یورتمه محکمتر بر چهره سوار

۱. دشتی در فرادست روستای ملاده که محلی بیلاقی است.

۲. بادی که در قلّه و بلندی جریان داشته و با از طرف «بلندی» می‌آید.

۳. بادی که در تنگه می‌پیچد یا از طرف تنگه می‌آید.

می نشست .

اشعه خورشید عصرگاهی لابه لای ابرهای سیاه می پیچید و منظره چشم نوازی را به وجود می آورد . پشت سر سوار ، سبزی دشت به ارغوانی جنگل می پیوست و از دامنه تا انتهای بلندی دیده می شد . مردمکهای سوار در خانه چشم می گشت ؛ چونان عقابی به دنبال طعمه ای یا همانند غزالی وحشت زده از کمین صیادی . آمیزش رنگهای سبز و ارغوانی ، بازی ابر و خورشید ، گامهای موزون اسب و نوازش نسیم چه زیبا بود اگر خاطره غم انگیز مرگ «صمد» دل و ذهن را نمی آزد .

همین گونه بود . همین گونه برونو را برگرده ران گذاشته بود . این برای «قاسم» عادت شده بود که همیشه هنگام سواری قنடاق برونو آلمانی اش که نقره کوب آن چشم را خیره می کرد ، برگرده ران بگذارد و دست را به گردن قنடاق بیندازد و انگشت سیبایه را بر روی حفاظ ماشه قرار دهد .

صمد آمد و تولد فرزند را به پدر مژده داد . «حیدر» و «یوسف» از جا پریده و قاسم را در آغوش گرفتند .

«ساره بی بی» گفته برای اسم گذاری فرزند بیایی!

از زمان درو تا آن روز ، قاسم و یارانش به خانه نرفته بودند و این پیام رسیده یا نرسیده خودشان قصد رفتن داشتند ، اما اکنون با خوشحالی مضاعف .

قاسم پاتاوه اش را بست . چو خا را پوشید و دست به کار بازکردن اسب از شاخه درخت شد .

۱ - پایبج ، آنچه برای محافظت از باهاه از زانو تا بچ پیچیده می شود .

باران نیز به سرعت از او پیروی کردند. قاسم پای چپ در رکاب گذاشت، دستها را بر قاچ زین محکم کرد تا بر مرکب سوار شود که رسمی از خاطرش گذشت: «مشتلق»، مژدگانی قاصد خوش خبر.

- مشتلق چه می خواهی، صمد جان!

- سلامتی شما را.

- خوش دارم چیزی بخواهی.

صمد جوان محبوب روستای «پرور» پسر بزرگ «احمد عمی» بود. جوانی که جانش به جان پدر پیوند خورده بود. «احمد عمی» سه پسر دیگر هم داشت، اما حتی خود نمی دانست که چرا این همه «صمد» را دوست دارد، شاید به خاطر پنجه های ماهر دوتارنوازش، صدای گرم و دلنشین اش و شاید به این خاطر که پسر بزرگتر بود. به هر حال احمد، پسرش را بسیار دوست داشت.

جوان، از خواستنی چیزی نگفت.

قاسم صدا کرد: «بگو صمد جان!»

حیدر بالحنی تشویق کننده گفت: «خبر خوشی آورده ای باید هم مشتلق بستانی.»

- مشتلق نمی خواهم اما اگر اجازه بدهید، تا «پرور» سوار اسب شما

باشم.

آوازه سمند تیز تک ترکمنی قاسم همانند آوازه خود او در همه جا پیچیده بود و جوان در خواهشی درونی، خواهان سواری اسب شده بود، در حالی که طی این سالیان، پدرش همیشه او را از اسب و تفنگ بر حذر داشته بود.

درخواست او در حد مقدمات بود. قاسم، با خنده پا از رکاب بیرون آورد. دهنه را زیر چانه اسب محکمتر چسبید تا حیوان نتواند

حرکت کند. بعد رو به صمد کرده و گفت: «سوار شو!»

این گونه بود که صمد از «بولاب» سوار اسب قاسم شده بود، قاسم سوار اسب حیدر و حیدر سوار اسب صمد. راه از بولا تا کله پریچ و خم، جنگلی و سربالایی بود و از کله تا سنگ چشمه سرازیری. آن روز وزش باد احساس نمی‌شد، شاید اصلاً بادی نمی‌وزید. انگار همه چیز در دشت بزرگ ساکن شده بود حتی توکهاها نیز از لابه لای جقه‌های تلکاب به این سو و آن سو نمی‌رفتند. فقط صدای یک دست و یک نواخت جیر جیر کها بود جیر جیر ... جیر جیر ...

و غرش نابهنگام تفنگ؛ تفنگی که حتماً ورندل بود. هر تفنگی صدای خودش را دارد؛ این را قاسم خوب می‌دانست؛ صدای ورندل بود.

رمیدند؛ اسبها رمیدند و اسب سمند روی پاهایش بلند شد. صدای گلوله در دشت و دامنه پیچید و همین پیچیدن صدا سبب شده بود تا ندانند تیر از کجا و چرا آمده است.

وقتی صمد از اسب بر زمین غلطید، حادثه چهره زشت خود را نشان داد. سینه سوار شکافته و خون گرم او بر چمن جاری بود. دیگران از اسبها پایین پریدند. حیدر دست به زیر شانه‌های صمد برده و کمی سر و سینه او را بالا آورد. خون از گوشه لب صمد چکه می‌کرد و قلبش بی هیچ طپشی آرام بود. مرگ؛ داس مرگ، خوشه نارس زندگی احمد عمی را چیده بود.

اشک در چشمان قاسم حلقه زد. تقدیر، بازی شگفتی با او و

۱. نام جنگلی انبوه در بخش دودانگه مازندران.

۲. نوعی میوه جنگلی.

۳. نوعی تفنگ قدیمی با برد زیاد. به آن ورندل هم گفته می‌شود.

احمددعی کرده بود. خوب می دانست که جای واقعی این گلوله در سینه او بود و احمددعی که از اسب و تفنگ دو چشم نابینا به یادگار داشت، در تمام این سالها کوشیده بود تا فرزند دلبندهش را از اسب و تفنگ دور کند و اکنون در لحظه ای که به پندار نمی آمد، فرزند او به جای قاسم کشته شده بود.

قاسم زیر لب نالید: «به پدرش چه بگویم حیدر؟»

حیدر، شگفت زده تر و درمانده تر از او بود. باید رفت، حتماً کسانی در انتظارشان بودند. سرنوشتی ناخوش برای بیک خبری خوش. جنازه را برگردانند و به شکم روی زمین گذاشتند و دستها و پاها را به زمین و رکاب بند کردند. رفتن آغاز شد. قاسم سوار اسب نشد و دیگران هم در حالی که اسب ها را یدک می کشیدند، پیاده حرکت کردند.

دشت به پایان رسیده و راه بازیک کوهستانی که تا ملاده شیب داشت، آغاز شده بود.

گله ای بزرگ از گوسفندان، لابه لای درختچه های پراکنده بلوط به سمت آرون^۱ روان بودند. سگهای گله به دیدن گروه یا به بوی خون، پارس کردند. چوپان، لحظه ای مردان را از چشم گذراند و سگها را با صدای سوت به سمت خود خواند. سگها پازدند، اما غریبن هم چنان ادامه داشت. چوپان قدمی چند به جلو برداشت تا حائل بین گروه و سگها باشد. بعد، سلام کرد. قاسم جواب سلام را داد و پاسست کرد.

- خسته نباشی برار! اسمت چیه؟

۱. جان پناهی برای نگهداری گوسفندان در شب.

- شعبون .

- از کی اینجا ای؟

- از وقتی که آفتاب برگشته ، به سمت آبادی می کرده ام .

- پیش از ما کسی را این حوالی ندیدی؟

- چرا ، دیدم . خیلی ها را دیدم .

- مثلاً کی ها؟

- موسی با چهار بار الاغ همیزم ؛ کبلایی گالشن با پسرش که به

سمت «پرت» ...

قاسم ، کلام چویان را برید . این گونه که او از دیدها می گفت ،

شاید ساعتی باید حرف می شنیدند ، پس باید خط سیری مشخص به او

داده می شد .

- سوار یا سوارانی غریبه ندیدی؟

چویان لحظه ای مکث کرد و گفت : «ها! سوار؟ چرا دیدم . پیش

پای شما سواری با شتاب می رفت . آن قدر تند می رفت که جواب

سلامم را هم نداد!»

- تفنگ ، تفنگ هم داشت؟

- بله ، اگر خطا نکنم «ورندلی» برشانه اش بود .

قاسم با خود گفت : «همواست ، قاتل صمد همواست ، همان که

می گریخت ، اما که بود او؟»

بعد از چویان پرسید : «توانستی بشناسیش مشهدی شعبون!»

- نه .

- نشانه چه ، نشانه ای از او به خاطر نداری؟

- صورتش را با دستمالی تا روی بینی بسته بود، اما چشمانش ...
فکر می‌کنم چشمانی زاغ داشت.

چشمان زاغ! شاید نشانی از سوزنی در انبوهی گاه، اما چندان هم
گمراه نبود. مردم «پشت کوه» چشمانی میشی داشتند و یافتن مردی با
چشمان زاغ چندان غیرممکن نبود.

قاسم آخرین سؤال را پرسید و خداحافظی کرد و پا در رکاب
گذاشت. دیگران هم سوار شدند.

به یاد نداشت چه سالی به کوه زده است؟ در سال پیش از سال
طاعون، پنج سال پیش از سال ویا ویا ... در این سالها همیشه خطر در
کمین او بود، اما امروز جدی‌ترین خطر را به گونه‌ای اتفاقی از سر
گذرانده بود. قاتل صمد به که تکیه داشت؟ خان ملاده؟ خان پرور؟
پاسگاه؟ همه اینها؟ و یا هیچ کدام؟

دستهای قاسم بر سینه خمیده بود و اسب، راه را بی‌هدایت سوار
طی می‌کرد.

صدای مردان و کودکانی که هر یک بر بام خانه خود، مؤمنین را به
نماز می‌خواندند را پر کرده بود. اذان مغرب بود. شب از راه رسیده
و تا پرور راهی دراز در پیش بود؟ «نم»، «انلاجیم»، «فینسک»،
«کاورد»، «کولیم»، درختان سربه‌فلک کشیده سپیدار در حاشیه
رودخانه، قلعه‌ای بر فراست تپه. بله، این رود کوچک از پرور
می‌گذشت و به کولیم می‌رسید. همه اینها نشان رسیدن به پرور بود.
قاسم، اینها را در ذهن خود داشت، نه آنکه اکنون ببیند. شب آن قدر
تاریک و بی‌ستاره بود که تنها شبح درختان سپیدار، چون غولهای پنجه
در خاک زده، به چشم می‌آمد.

- چه شب ظلماتی!

یوسف با این کلام سکوت را شکست و این، برای قاسم غنیمتی بود تا خود را ببايد. لحظاتی دیگر باید جنازه پسر را به احمد عمی تحویل می داد. چه باید گفت به او؟ بارها این را از خود پرسیده بود، ولی دریغ از جوابی قانع کننده؛ لااقل برای خودش.

یوسف گفت: «همین جور یلخی که نمی تو نیم وارد آبادی بشیم، اونم تو همچین ظلماتی که چشم چشم را نمی بیند.»

یوسف، غافل بود که پیشاپیش سواری وارد آبادی شده و خبر کشته شدن قاسم را به گوش خان پرور رسانده بود. خان، سرمست از پیروزی بدون نبرد خود، بر شانه تازه وارد کوبیده بود و گفته بود: «ناز شست داری زینال»

- جان نثارم، خان!

خان چند بار بر شانه جوان تازه وارد که چشمان زاغش او را از دیگران متمایز می کرد، زد و به طرف «محمود خان» پسر ارشد - وارث آبادی، های متعدد، و ارث خان پرور برگشت و گفت: «محمود خان!»

صدای بم با خشهای بسیار خان نگذاشت محمود به جواب چیزی بگوید. خان دست را بر شانه او گذاشته و ادامه داد: «آخرین مانع را هم از جلوی پایت برداشته ام. دیگر خود دانی. دوست دارم مثل خودم باشی. سی سال، بیست پارچه آبادی، را مثل انگشتر در دستهایم چرخانده ام. زدم، کشتم، گرفتم، بستم و امروز همه را تحویل تو می دهم دیگر خود دانی.»

محمود خان جوانی که با ورود به سن بیست سالگی سری پر باد و جویای نام داشت، خود را توانمندتر از آن می دید که نتواند بیست پارچه آبادی را حفظ کند، او خواهان توسعه تمام چیزهایی بود که پدر برایش

به یادگار گذاشته بود. ازدواج با دختر خان ملاده، او را به آبادی های بیشتری می رساند. آرزوهای بزرگ! محمودخان آرزوهای بزرگی در سر داشت و هر لحظه در انتظار آنکه پدر عنان امور را به دست او بسپارد و خود رخت به سرای دیگر کشد، اما خان پیر ظاهراً قصد چنین کاری نداشت و پس از آن شب محمود باید سائها صبر می کرد تا زمام امور واقعاً به دستش می رسند.

خان پیر با گفتن آن حرفها به پسر، چند بار شانه اش را تکان داد و زیر لب گفت: «دیگر خود دانی» و از اتاق پذیرایی بیرون آمد تا از ایوان بگذرد و به اندرونی برود. شب از نیمه گذشته بود. خان نگاهی به آسمان کرد، ستاره ای به چشمش نیامد. چشمان کم سویی را به تاریکی دوخت. هم خوشحال بود و هم مضطرب. خوشحال از کشتن دشمن و مضطرب از آینده مبهمی که در انتظار خاندان او بود. محمودخان هنوز در اندازه های که پدر می پسندید، نبود. پیرمرد مانند آنکه در تاریکی چیزی را بجوید، به پایین دست آبادی خیره شد. جز چراغ افروخته پاسگاه چیزی به چشمش نیامد. تنها، صدای آشنای جویبار همچون همیشه به گوشش رسید.

جویبار کنار آبادی، صدای آرام حرکت اسبها در جویبار، پاسگاه و قراولی بر در آن؛ بله، نباید به پاسگاه نزدیک شد. کوچه های باریک، دیوارهای خانه احمدعمی در میان آبادی.

از اسبها فرود آمدند. ضرباتی آرام بر در کوبیده شد. صدای احمد و ظاهر شدنش در حیاط خانه آن شب چه بر قاسم گذشت. یادآوری آن شب پس از گذشت چهارده سال، باز هم قلب قاسم را می فشرد. در آن شب شوم، قاسم حتی به خانه خود نرفت. پیامی برای مادرش فرستاده بود؛ اسم فرزندم را «یاور» بگذار و مراقب همسرم باش؛ و به ماوای

خود - کوه - برگشته بود؛ تنها حیدر و یوسف را نیز از آمدن منع کرده بود - مرگ صمد تأثیر عجیبی بر او گذاشته بود.

«اگر تنها باشم، فقط یک نفر می میرد.» این کلمات دیگر برای قاسم به حد یک باور رسیده بود.

چهارده سال از آن زمان می گذشت و یاور در ملاده درس می خواند. درس خواندن پسر بهترین آرزوی پدر بود. صدای سم اسب بر چمن خیس دشت، خورشید در غروبگاه و اندیشه های بی پایان مرد؛ «امشب را در خانه «ملا میرزا علی» می مانم. یاور را هم سیر می بینم و صبح به سمت «کیاسر» می روم، اما نه، تا کیاسر یک روز راه است. اگر شب را بمانم نمی توانم فردا ظهر کیاسر باشم و «حسین بیک» در انتظار خواهد ماند.»

از زمان رسیدن پیغام حسین بیک همیشه از خود پرسیده بود آنان از پیشنهادشان چه نظری دارند؟ پیشنهاد، پیام دوستی بود یا نمادی از دست تزویر؟ اما قرآن، قرآن را به شهادت طلبیده بودند. مگر همراه قاصد، قرآنی روانه نکرده بودند؛ پس نتیجه هر چه بادا باد. به حرمت قرآن باید رفت. پیام را سبک و سنگین کرد.

- حسین بیک پیغام داده که محمودخان قصد دارد با تو مذاکره کند و برای آنکه حسن نیتش را نشان بدهد، بدون تفنگ چپانش به کیاسر خواهد آمد. ضامن بین شما این قرآن خواهد بود.

قاسم، قرآن را بوسیده و بر چشم گذاشت. لحظه ای در اندیشه فرو رفته. بعد گفت: «به حسین بیک بگو، می آیم. اگر پدر محمودخان چنین پیامی داده بود هرگز نمی پذیرفتم، اما محمودخان جوان است و به تازگی بر مسند پدر تکیه زده، شاید نیت خیری در کارش باشد.»

و اکنون می‌رفت.

باز هم ملاده، سوار مانند اینکه از بام خانه به حیاط نظر بیفکنی، آبادی را که در دشت واقع شده نگاه می‌کرد. رودخانه چون اژدهایی سینه بر سنگها می‌سایید و از پایین دست آبادی می‌گذشت. فراتر از رودخانه، دو عمارت روبه روی یکدیگر مانند دو مرد پرخاشجوی که کله بر کله انداخته باشند، یا چون دو قوچ سرزن در روبه روی یکدیگر؛ «عمارت خسروی» «عمارت سالاری»، مصداقی از «غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی». به رودخانه رسید. اگر از رودخانه می‌گذشت به دیدار پسر نائل می‌شد؛ لحظه ای تردید؛ دهنه را کشیده و رکاب زده و از کنار آبادی گذشت، بی‌خبر از آنکه فرصت آخرین دیدار نیز این گونه از دست رفته است.

فصل دوم

آخرین غروب یک مرد

گرگ و میش صبح بود. صدای چهچهه بلبلی بر گوش مرد خفته در زیر چوخانشت. اسب «سمند» گوشها را تیز کرده و سم می کوبید. زمان آن بود که صاحبش توبره جو را بیاورد.

مرد از زیر چوخای بیرون آمد. توبره جو را به گردن اسب آویخت و آستین را برای گرفتن وضو بالا زد. به سمت برکه آب که از چشمه زیر درخت زرشکی بیرون می آمد و کمی بالاتر از محل ایستادن اسبش بود، حرکت کرد. صدای بلبل باز هم به گوش رسید. هوا آن قدر روشن شده بود که بتواند تا انتهای دشت را ببیند؛ دشت رسم رودبار؛ نگینی خفته بر انگشتری «پشتکوه». چند اسب و قاطر در میان دشت ایستاده بودند و قاطری، کره اسب دو ماهه ای را که در حلقه اسبان ایستاده بود، می لیسید.

مرد می دانست که این سان ایستادن اسبها، کره ها را از حمله گرگ و پلنگ محافظت می کند و علقه قاطر به کره اسب، سرچشمه در نازایی و عشق به زاییدن و داشتن فرزند دارد. رگه های مهر در دلش جنید.

سرنوشت مبهم و سرانجام بازماندگان ا غمی بر دلش نشست :
 «یعنی یاور آن قدر بزرگ شده است که تفنگ من بر زمین نماند؟»
 روز می آمد و بیم قضا شدن نماز . دست در آب سرد چشمه زد و
 وضو گرفت . غذای مرد صحرا ، تکه ای فطیر با ماست خشک بر
 چشمه ای زلال ؛ جوشیده از صفای طبیعت . اسبش شیهه کشید و او
 چشم گرداند . گله اسبان از هم جدا شده و اولین اسب سلانه سلانه به
 سمت چشمه می آمد ؛ تنها آبشخور همه موجودات زنده دشت . آن که
 سهم خود را از چشمه نوشیده بود ، باید می رفت . مرد برخاست و
 رفت .

آفتاب بالا آمده بود . رهگذران کوچه های «فولاد محله» سواری را
 که به تاخت به سمت کیاسر می رفت ، به چشم دیده بودند .
 نرسیده به کیاسر ، مردی که دهنه اسبش را به دست داشت ، هر چند
 وقت یک بار ساعتی از «سر جیب چلیقه» اش بیرون می آورد و نگاه
 می کرد . مرد منتظر ، نگاهی به آسمان انداخت و با دیدن خورشید در
 میان آسمان زیر لب واگویی کرد : «ظهر شده ، پس کی می خواد بیاد؟
 نکه نیاد ، اگه نیاد!»

اگر کسی که او انتظار آمدنش را داشت ، نمی آمد چه اتفاقی
 می افتاد؟

محمودخان در اولین روزهای رسیدن به منصب خانی ، با شکست
 مواجه شده بود . خان ملاده دست رد بر سینه او زده و به خواستگاری او
 از دخترش جواب رد داده بود ، نقل این حکایت که بین روستاییان دهان
 به دهان می گشت ، محمودخان را برآشفته بود . حالا اگر این نقشه هم
 با شکست مواجه می شد ، خان تاوان هر دو شکست را از او
 می گرفت .

- حتماً میاد. تا امروز کسی نشنیده که قاسم خلف وعده کند.

صدای پرکوب سم اسب، بارقه امیدی بر دلش تاباند. بر پشت اسب پرید و به راه چشم دوخت. اسبی می آمد که سوار نداشت، نه، اسبی می آمد که از سوارش جدا نبود. اسب و سوار یکی بودند؛ تیری جسته از کمان.

- فقط قاسم این گونه اسب می تازد.

و لبخندی از رضایت بر لبانش درخشید؛ اما خیلی زود محو شد. اسب را بر میان راه کشاند. سواری که می آمد، دهته اسب را کشید. سمند چندین بار روی پاهایش بلند شد و فرود آمد.

- سلام بر قاسم خان!

- سلام حسین بیک!

- خوش آمدی، صفا آوردی.

- سلامت باشی، خان کجاست؟

- در خانه «بهرام» است. من راهنمایت می کنم.

اسبها در کنار یکدیگر فرار گرفتند، سواران هم. قامت ها برکشیده و درخور؛ یکی خاٹک الود و دیگری آراسته. هر دو چهارشانه، اما قاسم کمی به قامت تر با سیلهای کشیده و ریشهای انبوه. برعکس، حسین بیک با سیلهای تاییده و صورتی صاف و بی مو.

قاسم پرسید: «خان تنها آمده؟»

حسین بیک در جواب خندید و گفت: «اگر مرا به حساب نیاوری،

بله.»

- هنوز بر سر عهد خودش هست؟

حسین بیک موضوع ریافت منظور قاسم پیغام خان و واسطه کردن قرآن بود. پس نباید بذره های شک در دل او بارور می شد.

- آری، حرف محمودخان یکی ست و دونمی شود.

- تا ببینیم؟!

به ده رسیدند. اولین خانه کمی با خانه های دیگر فاصله داشت. بهرام، نسبت خویشاوندی با پدر محمودخان داشت و طبیعی بود که محمودخان مهمان او باشد.

خانه ای دو طبقه ساخته از خشت و گل در زمینی وسیع که دورتادور آن را دیوار کشیده بودند. در دو لنگه ای حیاط خانه از هم باز بود. جلوی در، حسین بیک دهنه را کشید دست در جیب جلیقه برده و دستمال سفیدی بیرون آورد و وانمود کرد که مشغول پاک کردن گرد و خاک صورت خود است. قاسم زیر چشمی اطراف را پایید، اما چیز مشکوکی ندید. انتظار داشت محمودخان برای اثبات حسن نیت خودش تا جلو در بیاید، ولی نیامد. با شماتت به حسین بیک گفت: «چه مهمان نواز است این خان؟!»

حسین بیک که گوشه های سرخ شده و کم کم دانه های عرق بر پیشانی اش ظاهر می شد، گفت: «حتمأ خبر نشده، شما بزرگی کن، جوان است دیگر!»

قاسم با احتیاط، در حالی که قبضه برونو را در دست می فشرد و سنگینی این فشار را بر گرده ران خود احساس می کرد، وارد حیاط شد. حیاط وسیع بود و بیش از صد قدم تا پای پله های خانه فاصله داشت. در گوشه ای از حیاط کنده های هیزم بر روی هم انباشته شده بود. ایوان خانه را از نظر گذراند. محمودخان حتی به ایوان هم نیامده بود، اما در اتاق پذیرایی باز بود.

- مثل اینکه چیزی از پدرش کم ندارد، همان طور غراب و مغرور!
قاسم، پشیمان از آمدن، عنان اسب را برگرداند تا بیرون بیاید که دو

لنگه در با صدایی خشک بر هم افتاد و صدای زنجیر زلفی در نشان داد که قفل شده است. توطئه! بوی تزویر می آمد. قاسم غافلگیر شده بود. حسین بیک وقتی زلفی در را انداخت؛ خود را به پناه دیوار کشید و تکه سنگی را در دستمال سفید گذاشته و به هوا پرت کرد. سنگ و دستمال با هم بالا رفتند؛ کمی مکث کردند، سنگ از دستمال جدا شد و به زمین افتاد، دستمال به آرامی چرخ خورد و به طرف زمین آمد. هنوز دستمال به زمین نرسیده بود که باران گلوله از هر روزه ای باریدن گرفت.

قاسم خود را از روی زمین به زمین پرت کرد. تا لحظه ای بر خود مسلط نبود. تعداد مهاجمان را نمی دانست، اما از تعداد تیرهای شلیک شده تخمین می زد که باید بیست نفری باشند.

همان قرآن نابودت کند محمودخان!

و به سمت پله ها خیز برداشت. اسب بی امان به دور حیاط می گشت و شیهه می کشید. دیوارها بلند بود و تفنگها مشرف به دیوار. قاسم حتم داشت که اگر سایه اش هم بر بالای دیوار بیفتد تیرباران خواهد شد. سینه خیز به پای پله ها رسید و با سرعت خود را به ایوان کشاند. چند تیر روی پله ها به خاک نشست و گلوله ای بازوی چپ را خراشید؛ احساس درد و سوزش. زمان میدان دادن به درد نبود. پایه ای که بر روی آن نرده ها را سوار کرده بودند، جانپناه بود؛ سنگری نه چندان مناسب. در اتاق پذیرایی باز بود. آنجا از این نقطه امتز بود، اما تنها شدن اسب در حیاط، انگیزه ای بود که قاسم را در ایوان نگاه می داشت. عادت نداشت بی هدف شلیک کند. مهاجمان ساعتها وقت داشتند تا سنگرهای مناسب برای خودشان پیدا کنند؛ جایشان امن بود. البته به جز یک نفر که گوشه کتفش از کنار سنگ چین دیوار باغ مقابل به

چشم می آمد.

فقط یک لحظه کمی سر را از جانپناه ایوان بالا آورد و برنو آلمانی اش غرید. قسمتی از کتف تفنگ چپ قلمه کن شده و روی سنگ چین افتاد. هدف، بی فریادی در دم جان سپرد.

سمند، بی قرار و خروشان و کف بر لب در حیاط می تاخت. نه به یک قرار که هر دم از سویی و یا سرعتی. گلوله ها برای اسب و مرد یکسان می بارید. اکنون گلوله ها نرده های چوبی را می درید، اما دلبستگی مرد به اسب مانع آن بود که به داخل خانه برود.

اسب را نمی دید، اما او را احساس می کرد، حتی تشویش اسب را می فهمید. خرّه اسب بلند شد... و صدای کوبیده شدن لاشه ای بر زمین آمد.

اسب را زده بودند، اما گلوله ناکار بود و اسب در تشنج شلپیدی دست و پا می زد.

انگار که تیر بر شانه قاسم نشسته باشد، بر خود پیچید و آهی از اعماق سینه کشید. جان کندن اسب بیشتر آزارش می داد. تفنگ را بالا آورد. نگاه نجیب حیوان به ایوان خان دوخته شده بود، شاید هم قاسم چنین می پنداشت. همین خیال، غم بیشتری بر دل او بار می کرد. ماشه را کشید و تیر درست بر پیشانی هدف نشست؛ اسب راحت شد.

خورشید آخرین پرتوهایش را با خود در پشت کوه «نیزوا» پنهان می کرد. در آن هیاهوی غرش برنوها، مرد تنها آخرین فشنگها را از قطار بیرون آورده و به خشاب می زد.

— اگر شب برسند!

گویه مرد با خود: «اگر شب برسند از کمندشان جسته ام.» اما روز آن قدر آرام سپری می شد که گویی قصد شب شدن ندارد.

آخرین فشنگ؛ پایان خط جنگ. قاسم دریافت که به آخر خط رسیده است. نیرنگها به ثمر نشستند بود و اکنون قاسم را بر دو راهی تردید، اسارت یا مرگ - سرنوشت محتوم هر یاغی - قرار داده بود. - راه سومی وجود ندارد.

لحظه ای چشمانش را بست. نمی دانست در این لحظات مرگ و زندگی چرا خاطره اولین پلنگی که در کوه «سرطلا» شکار کرده بود، به ذهنش خطور کرد. پلنگ زخمی خود را به زیر صخره رسانده بود، اما دستهای زخمی توان بالا رفتن را از او گرفته بود. روبه گرداند. قاسم با تفنگ در پراورش ایستاده بود، شکارچی کار را تمام شده می دید. پلنگ زنده، پیشکش خوبی بود و آرزوی هر شکارچی گرفتن پلنگ زنده بود. هر چند کسی به یاد نداشت که پلنگی زنده به دست شکارچی افتاده باشد. پلنگ زخمی لحظه ای درنگ کرد، سپس ناگهان به طرف قاسم جهید، اما گلوله سینه اش را درید و با خشم و غرور بر خاک افتاد.

خون از سینه پلنگ می جوشید، اما تا آخرین لحظه ای که رمق داشت، گردن افراشته بود و سر از خاک بالا گرفته بود. قاسم، اکنون مرگ پلنگ را زیبا می دید. به یاد حرفهای مادرش افتاد.

- مرد باید مثل پلنگ باشد، مثل پلنگ زندگی کنه، مثل پلنگ هم بمیره؛ با عزت و با غرور. بیرون از خانه کسی سینه خیز خود را به حسین بیک رساند و نجوا کرد: «گمونم فشنگ تموم کرده!»

حسین بیک با صدایی خفه گفت: «اون کهنه گرگه، همیشه به سکوتش اطمینون کرد، ولی خوب گیرش انداختیم ها! تنها راه خروجش همین دره.»

آن که خود را به حسین بیک رسانده بود، برای یافتن سنگری بهتر، تن خماند.

حسین بیک غرید: «مواظب باش این بار هم به جای قاسم کس دیگری را هدف قرار ندهی.» مرد، در حال خیزش از حرکت باز ماند؛ یادآوری نابهنگام خاطره ای از چهارده سال پیش؛ همان روزی که به جای یاغی معروف، قاصد گمنامی را کشته بود؛ صمد را به جای قاسم.

کاری که چهارده سال تمام تاوانش را داده بود. چهارده سال در طویله خان مهتری اسبها را کرده بود. به جزای آنکه گلوله به فرد مورد نظر خان نخورده بود.

صبح روزی که خبر کشته شدن صمد و زنده بودن قاسم در آبادی پیچید، خان او را طلبیده بود.

مادرش از او پرسیده بود: «خان این وقت صبح چه کاری با تو دارد؟»

زینال شانه ها را به علامت اینکه نمی داند بالا انداخته بود، اما خوب می دانست که خان با او چه کار دارد. وارد عمارت شد. خان روی پشتی ترکمنی که بر زمین خوابانده شده بود، نشسته و بر پشتی دیگری تکیه زده بود.

زینال، شرمسار از ناکامی به نرمی سلام کرد و دستها را بر سینه گذاشته و کنار در ایستاد. خان نگاه غضب آلودش را از «اُرسی»^۱ پس کشیده و به زینال دوخت.

- بیا جلو!

زینال چون بره ای آرام و مطیع پیش رفت. حالا وسط اطاق بود.

- بشین!

۱- پنجره های چوبی با شیشه های رنگی کوچک و ظریف.

زینال اما نشست. برای آنکه رعایت ادب را کرده باشد.

- گفتم بنشین!

ناچار از اجرای فرمان، نشست؛ دو زانو.

خان که رگه‌های ترس و شرم را به وضوح در او می‌دید، گفت:

«باید هم بترسی، بی‌عرضه بی‌کفایت! آخر چگونه نتوانستی بین قاسم و

یک جره جوان فرق بگذاری؟»

- من همان‌که سوار سمند ترکمن بودم، هدف گرفتم و زدم.

خنده‌ای از سر استهزاء بر لبهای خان نشست: «که تو مرد را به

اسپش می‌شناسی؟»

زینال، سکوت کرد.

- شناختی یا نخواستی حرامزاده! البته تو تقصیری نداری، همه

تقصیرها بر گردن من است. اگر تو یادت نیست و فراموش کرده‌ای از

مادرت پرس که چه کسی این سه سال به شما پناه داده! گوشت و

پوست و ناخن شما مال من است. آن وقت در تمام عمرت یک کار به

تو واگذار کردم و نتوانستی انجامش بدهی. حقش آن بود که تو را هم

همراه مادرت ...

خان لحظه‌ای مکث کرد. خون به صورت زینال دوید.

می‌خواست فریاد بکشد که: «مرا هم همراه مادرم به «عبدل سیاه»

می‌فروختی. آن هم در مقابل دو کیسه تنباکو و نیم من تریاک؟! می‌دانی

مردم چه چیزهایی درباره من و مادرم می‌گویند، تو آدم نامرد چه حیثیتی

برای ما باقی گذاشته‌ای که حالا منت نانت را بر رخمان می‌کشی؟» اما

هیچ صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. گوشه لبهایش می‌پرید. مانند

مبتلایی بر تب نوبه، می‌لرزید.

- بی پدر، لال هم شده!

- زینال، در آن لحظه...

سکوت کرد و...

و در یک واکنش تند، قندان بلوری را که جلوی دستش قرار داشت، بر پیشانی زینال کوبید. قندها پراکنده شدند. زینال حتی سر بلند نکرد. جای نشستن قندان بر پیشانی، شکافی باز شد و قطره‌های خون از آن می‌چکید و دو خون به هم پیوند می‌خورد؛ زمینه لاکمی قالی، خون پنجه‌های دخترکان قالیباف و خونی که از پیشانی مزدوری حقیر می‌چکید.

اشک از چشمان زاع زینال جاری بود. نه طاقت ماندن داشت و نه روی رفتن. دو نوکر دست به سینه، آشنا به چنین صحنه‌هایی همچون دو مجسمه سنگی ایستاده بودند. خان برای اینکه مسئله را پایان دهد به یکی از آنان اشاره کرد و گفت: «این تن‌لش را ببر بیرون! از امروز تا روزی که خودم بگویم، مهتری اسبها با اوست.»

چهارده سال گذشت تا خان بزرگ مُرد و محمودخان بر مسند پدر تکیه زد. از همان روز، زینال از قید اصطبل و اسبان رها شد و به خیل فنگ چیان پیوست. امروز باید لیاقت خود را به اثبات می‌رساند تا در دستگاه محمودخان جایگاهی شایسته بیابد.

سایه غروب، دامن بر کیاسر می‌گسترده. انگشتان جوینده مرد، آخرین فشنگ را از قطار بیرون آورد. آخرین فشنگ؛ باید انتخاب می‌کرد و... انتخاب کرد؛ مرگ پنگ، با عزت و غرور. قنداق نقره کوب برف نو را نوازش کرد. انگار که از همراه اولین روزهای به کوه زدن خودش حلالیت می‌طلبد.

برای آخرین بار گلنگدن را کشید. یا ضربه پا در را گشود. یا زتاب فریادی چون رعد در فضای دهکده پیچید: «یا علی (ع)!»

انگار که در هوای صاف و آفتابی، رعد و برقی سهمگین درخشیده باشد، بیست انگشت بر بیست ماشه بی حرکت ماند. هیچ یک از بیست

جفت چشمی که به ایوان خانه خیره شده بود، صحنه را باور نداشت. چشمان قاسم، حساس چون چشمان شاهین، در کمتر از لحظه‌ای زینال را که پای کننده‌های هیزم خپ کرده و خاطرات قدیمی را از ذهن می‌گذرانند، تشخیص داد و پیش از آنکه نایاوران به باور برسند، آخرین گلوله پیشانی زینال را شکافت. انتقام صمد، ناخواسته گرفته شد. حسین بیک برای اینکه از نظر پنهان بماند، بیشتر خود را به کننده‌ها چسباند.

محمودخان نقشه‌های بسیاری کشیده بود، اما از میان نقشه‌های او، این آخرین و بهترین نقشه بود. هدفش زنده دستگیر کردن قاسم بود. - اگه زنده بگیریمش و زندانی اش کنیم، ریشه‌یاعی گری توی مردم ما خشک میشه.

حسین بیک و همه تفنگ‌چیان می‌دانستند که دستور خان، زنده گرفتن قاسم است، اما اجرای این دستور، داس مرگی بود که جانها را می‌ستاند. قاسم با آنکه می‌دانست فشنگی ندارد، یک بار دیگر دست به گلنگدن برد. وحشت، سایه اش را گسترد. شنیده نشده بود تیری از دهانه تفنگ قاسم بیرون بجهد و بر هدف نشیند. پس خان هرچه گفته، گو گفته باشد و فرمان هرچه بوده، گو باشد. انگشتها، ماشه‌ها را فشردند و شلیک گلوله‌ها فضا را انباشت.

رقص مرگ در گرفت؛ برونو بر دستها، با هر کوب گلوله‌های سربی رعه‌ای در عضوی از اعضای بدن، تاشدن بر زانوها، ستون کردن قنداق تفنگ بر زمین و تلاش برای ایستاده مردن...

تمام شد. جسد بی‌جان مرد، بر ایوان خانه فرود آمد. خورشید زخمی و در خون نشسته، خود را پس کوه پنهان کرد. یک لحظه سکوت محض. حسین بیک از کنار کننده‌ها برخاست. لاشه اسب

سمند اولین چیزی بود که به چشمش آمد. با عجله از پله‌ها بالا رفت. قاسم به پشت بر زمین افتاده و از جای جای زخم عمیق گلوله‌ها، خون به آرامی جاری بود، اما تفنگ همچنان در پنجه‌هایش مانده بود و قطار فشنگ بر شانه‌اش حمایل؛ بی فشنگ. حسین بیک خم شد و تفنگ را از لابه لای پنجه‌های به هم فشردۀ مرد بیرون آورده و گلنگدن را کشید. فشنگی بیرون نجهید. با تعجب یک بار دیگر گلنگدن را جابه‌جا کرد، حتی پوکه‌ای در لوله نبود. آه از نهادش برآمد. جویده و پنهان آن گونه که کسی نبیند و نشنود، با آمیخته‌ای از حسرت گفت: «فشنگت تمام شده بود شاهین پیر! وگرنه این جماعت حریف نبرد با تو نبود.»

تفنگ چیان، یکی یکی از پناه و پسله‌ها بیرون آمده و کم‌کم در حیاط جمع شدند. به احترام حسین بیک، کسی از پله‌ها بالا نمی‌رفت. فقط دو نفر ژاندارم به ایوان آمده و کنار او ایستاده بودند. غروب سنگین شده بود، شب فرا می‌رسید و در حیاط، گفت و گوی تفنگ چیان گرم شده بود.

حسین بیک همه را خواباند: «هیچ کس به اندازه من به صحنه نزدیک نبود. خودم دیدم که اول از همه «حسن تودرواری قاسم را زد.» کسی حرفی نزد.

حسن تودرواری که پشت سر همه با گردن کج ایستاده بود، حاج و واج و شگفت زده گوش می‌داد. سنگر او کجا و ایوان خانه کجا؟ حسی از غرور و افتخار به رغم اطمینانی که از انجام ندادن این کار داشت، در وجودش جوانه زد.

حسین بیک برای آنکه حجت را بر همگان تمام کرده باشد، فریاد زد: «زنده باد حسن تودرواری!»

حاضران به تبعیت از او نعره کشیدند: «زنده باد حسن تودرواری!»

تفنگ چپان کار را خاتمه یافته می دانستند. پس جنازه زینال و تفنگچی تیر خورده در کنار سنگ چین را بر اسبان بسته و به سمت پرور حرکت کردند. ژاندارمها نیز جنازه قاسم و تفنگگهایش را به عنوان غنیمت به پاسگاه کیاسر بردند.

فصل سوم

ظهور یاغی

شاخه‌های بلند و ترکه‌ای اجار^۱ از دو طرف بر زمین کشید می‌شد و چارپا به زحمت در مسیر سنگلاخی ویشه^۲ راه می‌سپرد. تا غروب مدتی مانده بود. «صفدر» کلاه نم‌دی را از سر برداشت، عرق‌های سر و صورتش را خشک کرد و باز کلاه را بر سر گذاشت. تیغه تبری که بر شانه‌اش بود در پرتو خورشید برق می‌زد.

تبر را از شانه برداشت و با دسته چوبی آن چند ضربه آرام به حیوان زد تا تندتر برود، اگر نمی‌جنبید قبل از غروب به آبادی نمی‌رسید. زئش به خانه خواهرش در «تلمادره» رفته بود و شب بر نمی‌گشت. فرزندی هم در خانه نداشت تا غروب گاوها را به طویله و مرغها را به لانه بریزد. باید تندتر می‌رفت و پیش از غروب به آبادی می‌رسید. طنین تیری در سکوت ویشه و باز هم تیری از پس تیری دیگر و

۱. جنگل.

۲. نوعی چوب بلند و نازک که برای ساختن پرچین از آن استفاده می‌شود.

گلوله باران .

صفدر از رفتن باز ماند . دستها را سایبان چشمها کرد و به سویی که صدای تیر می آمد خیره شد . چیزی ندید ، صداها اما تکرار می شد ؛ از کنار آبادی . سراسیمه و نگران شروع به دویدن کرد . چارپایی توجه به صدای تیر راهش را ادامه داده و بین خود و صفدر فاصله انداخته بود . قید بردن «اجار» را زد . بار را به زمین انداخت و سوار چارپا شد . نزدیک شدنش به آبادی با فرارسیدن غروب همزمان شد . صدای تیراندازی قطع شده بود . زنها و بچه ها از پس پنجره ها و درهای نیمه بسته به سمت اول آبادی که صدای تیر از آن سو می آمد ، سرک می کشیدند و مردانی به تعداد انگشتان دست در بالادست حمام خزینه ای دور هم جمع شده و چشم به راه داشتند . صفدر از چارپا پایین پرید و به مردان پیوست .

چچه خبر شده؟

یکی از میان جمع گفت : «فقط خدا می داند ، اما من که عمری ازم گذشته هنوز چنین جنگی به یاد ندارم .»

دیگری گفت : «یک کروور تیر در کرده اند .»

پیدا شدن سر و کله دو ژاندارم ، سکوت را حاکم کرد . پیاده بودند و اسبها را یدک می کشیدند . جنازه ای به رو بر اسب ژاندارم اولی بسته شده بود ، با دستهایی آونگ شده که دیگر خونی در رگهایشان نمانده بود تا بر خاک بریزد . بر دوش هر کدام از ژاندارمها برونوی بود و بر زین اسبی که جنازه را بر آن گذاشته بودند ، برونوی با قنداق نقره کوب بسته شده بود . نیازی به پرسیدن نبود . صفدر این برونو و صاحبش را خوب می شناخت ؛ قاسم پسر «عمه بی بی» ، صاحب تفنگ بارها مهمان او شده بود و چندبار هم او مهمان صاحب تفنگ و خانواده اش ، به

قرابت و خویشاوندی.

ژاندارمها، با هیمنه راه می رفتند و وقتی به مردان تماشاگر نمی گذاشتند. یکی گفت: «این همه تیر و تفنگ برای خاطر یک نفر؟!»
ژاندارمها کمی دور شده بودند. یکی که مسن تر از دیگران بود، تکی بر زمین انداخته و گفت: «چنان خودشان را گرفته اند که انگار از فتح قندهار برگشته اند؟! بی بته های مواجب بگیر!»

صفدر توان ماندن و شنیدن نداشت. سر بلند کرد؛ آسمان کیامر در خون نشسته بود. نالید: «آسمان در غم قاسم خون می گیرد.» و به سوی خانه به راه افتاد. «سرجوخه خانلری»، ژاندارمی کوتاه قد با سیلهای آویخته که در نور آفتاب کمی به سرخی می زد و شکمی پرآمده و هیکلی خپل، سیگاری از جعبه سیگارش بیرون آورد و گیراند.

آرنجش را روی میز کوچک فلزی پاسگاه ستون کرد و به حلقه های دود خیره شد. چه خوب بود که این اتفاق در حوزه استحفاظی او واقع شده و سربلندی و افتخار کشتن یاغی معروف، به نام او و پاسگاهش تمام شده بود. احساس شیرینی که داشت، لحظه ای با صدای در و ورود صفدر به همراه دژبانی از بین رفت.

صفدر سلام کرد. سرجوخه به جای جواب سلام، سرش را تکان داد و گفت: «هوم...»

صفدر نگاهی به دژبان کرد که مثل میخی کنارش ایستاده بود. خانلری آشنا به نگاه، بی آنکه کلامی بگوید سر را به یک سو کج کرد و همین به دژبان فهماند که زیادی است. احترام محکمی گذاشته و عقب کرده از در خارج شد. صفدر به میز نزدیک شد و چند اسکناس مچاله شده روی آن گذاشت. سرجوخه تا کسی پولها را نبیند، کشور را کشید و اسکناسها را بدون شمارش از روی میز سر داده و به داخل کشور ریخت.

- فرمایش صفدر خان!

- در خصوص قاسم ...

خانلری نگذاشت حرف به آخر برسد از جا پرید: «هرچه می خواهی بگو، جز درباره قاسم!»

- خلاف قانون نمی خواهیم در حد مقدمات است سرکار!

- خب، این شد. حالا بگو!

- جنازه و تفنگها را برای بازماندگانش ببرم.

سرجوخه پشت گوشش را خاراند. سیگار دیگری را از جعبه بیرون آورد و با آتش نه سیگار قبلی گیراند.

تحويل جنازه اهمیتی نداشت و آنها به ناچار روز بعد جنازه را تحويل صاحبش می دادند، اما تفنگها در صورت جلسه قید شده و برایش مسئولیت داشت. از طرفی صفدر در برابر پولی که داده بود از او انتظار داشت.

سرانجام برتردید خود غلبه کرده؛ هرچه بادا باد. صورت جلسه را از کشوی میز بیرون آورد و روی اسلحه برونو خط کشید و گفت: «برایت احترام قائلم که این کار را کردم. نتوانستم رویت را زمین بزنم. می گویم الان جنازه را تحويل بدهند. وقتی ماه طلوع کرد در دوراهی سرپیشه منتظر باش تا تفنگ را برایت بیاورم.» بعد، قلمی برداشت و روی کاغذ کاهی رنگ و رو رفته ای چیزی نوشت و به دست صفدر داد.

- این را بده به سرجوخه زارعی.

صفدر از اتاق رئیس پاسگاه بیرون آمد. در حیاط پاسگاه به سرجوخه زارعی برخورد و نوشته را به او داد. زارعی بر طبق دستور جنازه را تحويل داد. صفدر در حال خارج شدن بود که زارعی آرام بیخ گوشش گفت: «پول چایی ما را فراموش نکنی!»

صفدر چاره‌ای نداشت گفت: «چشم» وقتی از پرور آمدم سه تا مرغ در منزل پیشکش می‌کنم. «در حالی که از پاسگاه بیرون می‌آمد، کلمات بریده سر جوخه زارعی را شنید که می‌گفت: «نقدینه را جای دیگری خرج می‌کنند، قول جوخه‌اش را به ما می‌دهند.»

سر جوخه خانلری نمی‌خواست حرف و حدیثی پشت سرش باشند پس باید نقشه‌ای طرح می‌کرد.

تفنگ خود را زیر تخت مخفی کرد و تفنگ قاسم را به دست گرفت. بودن اسلحه هنگام خروج از پاسگاه جلب توجه نمی‌کرد. خانلری اکثر اوقات مسلح از پاسگاه خارج می‌شد، اما این بار در موقع بازگشت اگر نگهبانی که شاهد خارج شدن او با اسلحه بود، خانلری را بدون سلاح می‌دید حتماً مشکوک می‌شد به همین دلیل در آخرین لحظه‌های تعویض نگهبان خارج شد تا در موقع بازگشت نگهبان جدید کنجکاو نشود.

قرص ماه در آسمان کامل بود. زیر درخت بلوط بلندی که کمی دور از جاده قد برافراشته بود، صفدر این پا و آن پا می‌کرد و چشم به جاده داشت. سایه‌ای که درازتر از هیکل صاحبش بود، از پشت سر به صفدر نزدیک شد. اسب هشیارتر از صفدر با احساس حضور کسی در پشت سر خوره کشید و صفدر رو برگرداند. سر جوخه خانلری به چند قدمی او رسیده و دهانش به خنده باز بود: «اگر اسبت نبود حساسی غافلگیر شده بودی‌ها!»

صفدر سر تکان داد و گفت: «البت، البت فرمایش شما درسته.» سر جوخه تفنگ را به دست صفدر داد و به عنوان آخرین کلام گفت: «شتر دیدی، ندیدی.» و در پشت بوته‌ها از نظر ناپدید شد. شب از نیمه گذشته بود و جز صدای یارس چند سنگ صدایی به

گوش نمی رسید. شاید تنها بیدار آبادی، سرباز وظیفه محمدی نگهبان پاسگاه بود. صفدر آشنایه کوچه و پس کوچه، اسب را به در خانه قاسم کشاند. می دانست که در آبادی دوست و دشمن همسایه اند و ای بسا که هر سر و صدای مشکوکی از اهل خانه همه را باخبر کند. پس آرام ضرباتی بر «پنجره» کوبید. «قادر» برادر بزرگتر قاسم از پنجره بیرون را نگاه کرد. در نور کم رنگ مهتاب، چهره محو صفدر را شناخت و لنگان خودش را به در رساند. یک پای قادر از پای دیگرش کمی کوتاهتر بود. در گشوده شد و دو مرد یکدیگر را در آغوش گرفتند. قادر با دیدن برنوی قاسم در دست صفدر، لحظه ای حیاط را کاوید. بی بی پرسید:

«کیه؟»

- صفدر، نه!

بی بی گفت: «نساء! لاهپارو روشن کن!»

نساء، زنی میان سال با چهره ای گندمگون و قدی بلند، اما تکیه بوده؛ همسر قاسم.

صفدر وارد خانه شد. عباس پسر قادر در حالی که چشمانش را می مالید، در رختخواب نشست و به تازه وارد سلام کرد. مهری زن قادر به پسرش تشر زد که بخوابد و عباس هم جاجیم را روی سرش کشید.

نگاه بی بی به تفنگ قاسم خیره ماند و گنگ و نامفهوم پرسید:

- این وقت شب از این طرفامشت صفدر؟

پیرزن، نشنیده ماجرا را دریافته بود.

- ای کاش صفدر به زیر خاک رفته بود و قاصد غم نبود. کاش دستم

بریده بود و جنازه خونین قاسم را برایتان نمی آوردم.

نساء که کنار «بی بی» نشسته بود، جهید تا به حیاط برود و آنچه را که

صفدر می گفت، ببیند. بی بی آن گونه که از سن و سالش بعید بود در جانیم خیز شده و مچ دست نساء را گرفته و سر جایش نشاند و گفت: «می خواهی دشمن شادمان کنی؟ صدایی از گلوی کسی بشنوم، حنجره اش را می درم. اشک بریزید بدون زاری.»

پیش از آنکه بی بی بگوید اشک از چشمها سرازیر بود و نساء مویه کنان صورت خود را می خراشید؛ مویه ای گنگ و زیر لبی. بی بی می دانست این گونه عقده دل کسانی که عزیزی از دست داده اند خالی نمی شود مگر با فریادی مردانه و یا شیونی زنانه.

- فردا صبح همه عقده دل می گشاییم، اما امشب نه.

بی بی قطره اشک را از چشمان خود سترد و به یاد روزی که پدر قاسم در میدان همین ده آماج گلوله شده بود، زمزمه کرد: «تکرار تاریخه، تا قیامت ادامه داره!» و بی توجه به حق شکسته نساء ادامه داد: «باید همین امشب قبری در قبرستان «پایین محله» بکنید. قاسم را به مسجد ببرید به ملا محمد بگویند تا صبح بالای سرش باشد به قرآن و دعا.»

عباس زیر گلیم اشک می ریخت. دنیای بسته زیر گلیم نفس کشیدن و ابرایش مشکل کرده و یا از غم مرگ عمویش گره ای در گلویش مانده بود، هر چه بود به سختی نفس می کشید و رعشه های پی در پی و حق ضعیف او مادر را متوجه اش کرد. مهتری گلیم را کنار زد؛ بالش از اشک خیس بود.

انگار که پسرزن چیزی را به خاطر آورده باشد به قادر گفت: «سپیده نروده باید پاور اینجا باشد.»

- تا ملاده نیم روز راه است، چه طوری سپیده نروده او را بیاورم؟
- تا پیش از ظهر که وقت داری! اینجا به تو احتیاجی نیست. خودت

را به ملاده برسان .

نساء در میان حق حق گریه گفت: «بی بی جان! یاور مرا معاف کن.»
جواب بی بی آرام، اما محکم بود: «می دانم که داغداری، منم مثل تو. می دانم یاور را دوست داری، منم مثل تو، اما کدام زن ایلی را دیده ای که از تفنگ به دست گرفتن فرزند بترسد؟ عظمت هر مردی در ایل به اسب و تفنگ است. عزت ایل و خاندان ما هم همین است که در سایه سواری زندگی کند تا عزت داشته باشد. امروز روز جز یاور که را داریم که سایه سرمان باشد؟»

حرفهای بی بی دلنشین بود، اما نساء سرنوشت پسرش را چون سرنوشت شوهرش نمی خواست. سرانجام آنچه را نمی خواست شد، چون در این خانه، بی بی تصمیم می گرفت.

خورشید آرام آرام از طرف اردوبارک^۱ بالا می آمد. آرامش طبیعت با غوغای پرور مغایرتی تام داشت. همه آمده بودند؛ مردان و زنان فامیل، ایلی و غیر ایلی. از هفت نقطه بیلاق خودشان را رسانده بودند؛ پیاده، سواره، دست خالی، مسلح، پیر، جوان، همه آمده بودند.

شور و هیجان و خشم و نفرت می رفت تا خانمان دشمن را بسوزاند، اما هیچ یک از مخالفین در مقابل نبودند. همه مردان شرکت کننده در این برادرکشی، سینه نرده از آبادی رفته بودند و محمودخان بیشتر از همه، نیمه های شب با ماشین رفته بود.

تابوت بر فراز دستها می رفت. سنتی بود که برای آخرین بار باید مرده را در صحن خانه اش گردش می دادند. جنازه را دور چرخانده بودند و اکنون تابوت بر فراز دستها می رفت تا به امامزاده برسد. قبر آماده بود. همگان مهبای نماز میت بودند. قبل از نماز، بیج بیج و غلغله ای گنگ و مبهم در گرفت.

- یاور نیامده!

- باید بیاید و برای آخرین بار صورت پدر را ببیند.

- ببیند تا انتقام را فراموش نکند.

- یاور... خون... انتقام... .

زمزمه‌ها آن قدر ادامه داشت تا سرانجام قادر برادرزاده اش را آورد.

گورستان، بالای دهکده بود و کسی تازه واردان را به چشم ندید.

بی بی، پیشاپیش به قادر سپرده بود که یاور را پیش از بردن به

گورستان به خانه بیاورد و او نیز چنین کرده بود.

جوانک از اسب به زیر آمد؛ مبهوت و غمگین، بدون اشک و آه.

غافلگیر از مرگ پدر یا عاجز از درک عمق فاجعه، هرچه بود یاور چرن

کالبدی بی روح از اسب پیاده شد.

پیرزن که انتظار آمدن یاور را می کشید، از پله‌ها سرازیر شد. یاور

را در آغوش گرفت و به چابکی، تفنگ قاسم را بر دوش او حمایل

کرد. بند تفنگ بلند بود و قنداق آن تا نزدیک زمین می رسید. با آنکه

جوانک از قد و قامت خوبی بهره برده و بیش از همسالان خود تنومند

بود، اما هنوز رشدش کامل نبود. پیرزن بند را کوتاه کرده و بار دیگر

تفنگ را بر دوش یاور انداخت. بعد، به قادر نگاه کرده و گفت: «اسب

را بیاور.»

قادر به طویله رفت. اسب زیبایی از نژاد تازی به آخور بسته شده

بود. اسب به دیدن آشنای همیشگی، شیهه کشید. بیش از سی سال

بود که بی بی همیشه یک اسب سواری بی سوار را در طویله نگهداری

می کرد. خیلی‌ها و از جمله قادر بارها به خاطر این کار بیهوده و نگهداشتن

اسب سواری بی سوار او را سرزنش کرده بودند، اما پیرزن هر بار

فقط سری تکان داده بود. بعضی‌ها می گفتند پیرزن بعد از کشته شدن

همسرش در ده، کمی پریشان احوال و خشک مغز شده است و چه دلیلی بهتر از اینکه سالی به دوازده ماه، اسبی را نگه می‌دارد که هیچ نفعی ندارد.

قادر در حالی که افسار اسب را باز می‌کرد، زیر لب گویند داشت:
«الهی که همیشه سایه ات بر سرمان باشد مادر!»

قادر، زین را بر پشت اسب گذاشت. تنگ چرمی را کشید و اسب را از طویله بیرون آورد. یاور سوار شد. بی‌بی افسار اسب را به دست گرفت و به سمت گورستان حرکت کرد.

فصل چهارم

ستاره تنها

تا هفت شبانه روز مجلس عزا برپا بود. از همه طرف به «سر سلامت باد» می آمدند.

بی بی، شبانه روز می کوشید تا مجالس بزرگداشت قاسم مثل زندگی اش بزرگ و باشکوه باشد. از روز هفتم، آمدگان یکی یکی رفتند و عصر هنگام، زندگی در «پایین محله» و «بالا محله» به حالت عادی برگشت. برای این مردم که در سایه ترس و تفنگ می زیستند، مرگ چیز غریبی نبود.

تنها خانواده عزادار که داغ عزیزش تا زمان خونخواهی و انتقام، همچنان در دلش تازه می ماند و شگفتا که همواره قبیله ای قاتل و قبیله ای مقتول به حساب می آمد و بدین سان خون و خونخواهی در قبایل پرسه می زد. سپیده دم روز بعد، نوید به کوه زدن کوچک مردی بود که برای اعتلای هدفی بزرگ به کوه می زد؛ جوانکی که تازه کربک های نرمی بر صورتش رسته بود و پوست سفید دستها و چهره اش؛

نشانگر ناآموختگی صحرا.

پخته می شد در کوره زمانه؛ سالها باید می گذشت تا صاحب این سیمای سفید، چهره گندمگون کند و یک ناجی شود. سپیده دم هشتمین روز مرگ قاسم بود. روشنایی هنوز در قید تاریکی بود؛ گرگ و میش صبح.

بی بی، قرآن را به دست گرفته و در آستانه در ایستاده بود. نساء، غمگین با کاسه آبی در دست برای بدرقه پسر، در ایوان خانه این پا و آن پا می کرد.

بی بی، پیشانی یاور را بوسید و به عنوان آخرین کلام گفت: «شاخه ظلم را نبین، به دنبال کردن ریشه باش.»

یاور پا به ایوان گذاشت، اما رسیده و نرسیده برگشت، وارد اتاق شد و یک راست سراغ گنجی کتابها رفت. دستهایش در کتابهای جلد چرمی شروع به کاویدن کردند و دو کتاب از ردیف خارج شد. ضرورتی تا از آموخته ها دور نباشد. کتابها در خورجین انباشته از آذوقه جا گرفتند.

خورجین بر پشت اسب نازی؛ اسبی کردند با قدی کشیده که نوک گوشهایش از پشت سیاهی می زد. خورجین بر ترک زمین - برنوی حمایل بر قریوس؛ برنویی با قنداق نقره کوب؛ برنوی قاسم. نساء نمی توانست از ریختن اشک جلوگیری کند. این گونه سر به کوه و صحرا گذاشتن را برای فرزندش زود می دانست. نوجوانی که از جوانی اش نگذشته بود. از نظر نساء، به کوه زدن کاری پیرانه بود و یاور او یک شبه از نوجوانی به پیری رسیده بود. اشکها از چشمانش بی دریغ می باریدند.

یاور برای اینکه او را آرام کرده باشد، پیش آمد. مادر او را در آغوش

مادر او را در آغوش

گرفت. یاور دست مادر را بوسید و آرام گفت: «تا یاور زنده است، دل به غم مسپار مادر!»

تساء نتوانست جوابی بدهد. بغض در ثلویثش گره شده و راه بر هر گونه حرفی بست. هزاران حرف نگفته در دل مادر بود که اگر سر می گشود، روزها و شاید هفته ها و ماه ها طول می کشید تا به آخر برسند. شاید هم هرگز حرفهای مادر تمام نمی شد، پس همان بهتر که ناگفته و سر بسته می ماندند. مادر نمازد. از ایوان پایین آمد و بر تحت کنار «دروازه» ایستاد و تا پس از رد شدن سوار از زیر قرآن، آبی را که نماد روشنایی و عاقبت به خیری بود، به دنبال او پاشید. کودکان خفته بودند. همه جز عباس. از روزنه داخل خانه دو چشم کودکانه رفتن یاور را لحظه لحظه می بنعید. آنان که در حیاط بودند، او را نمی دیدند. عباس کمتر به چشم می آمد. مثل همین دیروز که شیشه پنجره خانه حسین بیک را که کمی دورتر از خانه محمودخان بود، با سنگ شکسته و گریخته بود. هیچ کس او را ندیده بود. اکنون هم کسی او را نمی دید.

یاور پا در رکاب گذاشت و بر زین استوار شد. قادر دهنه اسب را به دستش داد و گفت: «عمو جان، خیلی مواظب خودت باش!»
دروازه آن قدر بلند بود که بشود سوار از آن گذشت. یاور به آرامی خارج شد. محله هنوز از خواب برنخاسته بود. از چند کوچه رد شد.
- سلام علیکم!

یاور دهنه اسب را کشید. این وقت صبح چه کسی بود؟ به طرف صاحب صدا برگشت. ملا محمد بود. آستین ها بر زده آماده گرفتن وضو، از دیوار کوتاه خانه اش سوار را دیده بود. یاور دست پاچه گفت: «سلام از من است.»

ملا محمد به طرف کوچه آمد. یاور از اسب پایین پرید.

- می روی؟

- بپله.

- جایی را در سر داری؟

- نه.

ملا سر تکان داد و گفت: «همه جا ملک خداست. صدای سم اسبیت را که شنیدم، گمان کردم قاسم است. همیشه نیمه های شب می آمد و علی الطلوع می رفت، مثل الان که تو می روی.»

یاور سر به زیر انداخته و گوش می داد.

- به تنهایی ات نگاه نکنی، دل این مردم با تو است، همان طور که با پدرت بود و عده های الهی حق است و زمین سرانجام از آن مستضعفین و مظلومین است. ظلم و ظالم هر دو رفتنی هستند.

ملا محمد دست ها را گشوده و یاور را در آغوش کشید و گفت:

«این حدیث را همیشه به یاد داشته باش! : الملک یقی مع الکفر و لا یقی مع الظلم».

یاور سوار شد و حرکت کرد. ملا در آستانه در ایستاد و زیر لب زمزمه کرد: «فأله خیراً حافظاً...».

بانگ خروس، آخرین صدایی بود که از آبادی به گوش یاور نشست. روز می دمید و خورشید بالا می آمد. اسب، در لورکه ای آرام پیش می رفت؟ بی هیچ هدایتی. به کجا باید براند آن که مقصدی ندارد. سواری هدفمند، اما بی مقصد. همه جا جای او بود و هیچ جا، جایگاهی نداشت. افکاری مشوش او را در خود گرفته بود. راهی که می رود به کدام سو است؟ دشت را برگزیند یا کوه را؟

چگونه باید به دنبال انتقام پدر برود؟ چگونه قاتلان را بیابد چگونه

قصاص کند؟ خواهر و برادر کوچکش حالا برخاسته اند و از مادر سراغ او را می گیرند. مادر در جواب آنها چه می گوید؟ بی بی، عموقادر، همه ... اینها افکاری درهم و برهم بودند که جوابی برای آنها نمی یافت.

شدت گرما، وضعیت را به او فهماند. ساعاتی بود که سوار پر اسب، سرگردان در فراز و نشیب اطراف پرور بود. گرسنگی یادآور گذشت زمان شد. به آسمان نگاه کرد. پرتو نور خورشید چشمانش را آزرده. حوالی ظهر بود! در پناه سایه سرو کهنسالی، اسب را نگه داشته و پیاده شد. کمرختی عضلات پا، اثری به جامانده از نیم روز سواری بی وقفه بود. افسار اسب را به شاخه ای بسته و خورجین را بر زمین گذاشت. با سه قلوه سنگ کله^۱ را بر پا کرد. دود، علامت حیات انسان در بیابان. ستون دود به هوا برخاست. سفره گسترده شد. تکه ای فطیر، کمی پنیر پوستی و چای.

خستگی و آینده ای مبهم؛ خواب دارویی شفافبخش. تفنگ را زیر چو خا گذاشته و سر بر آن نهاد. خواب پیشاپیش آمده بود. ورزش نسیم عصرگاهی او را بیدار کرد. نماز گزارد و سوار اسب شد. تاریکی بالهائش را بر فراز آبادی می گسترد که سوار، خود را بر فراز «سرتگه» دید.

نور چراغهای نفتی، از پنجره ها و روزنه ها به چشم می آمد. دو نقطه نورانی تر در آبادی، پاسگاه و خانه محمودخان بودند که هر کدام موتور برق جداگانه ای داشتند. می توانست سفره های پهن شده در خانه ها را احساس کند.

۱. نوعی اجاق صحرایی که با سنگ درست می شود.

میل به سرپناه او را به طرف آبادی می کشاند، اما حس انتقام و چشمانی که امیدشان به دستهای مرد کوه نشینان بود، مانعی برای بازگشت بود. احساس غربت، تنهایی و خشم همه و همه باید راهی برای خروج می یافتند و برای مردان کوه نشین زبانی گویاتر از برنو وجود نداشت. غرض مهیب تفنگ در سکوت اول شب؛ ابراز وجود و اعلام جنگ. این راهمگان و خاصه محمودخان به خوبی می دانستند.

قادر از جا پرید و در حالی که لنگان لنگان به ایوان خانه می آمد، گفت: «این صدای برنوی قاسم است. یاور ماست، یاور!»

بی بی، دستها را به طرف آسمان گرفته و شکر می کرد. نساء نالید: «مادر برایت بمیرد یاورم، در این دل شب یکه و تنها بر کوه چه می کنی؟»

محمودخان، خشمخوار لب به ناسزا گشود: «خاک نفرین شده ای دارد این دیار! یک دم به آرامش نمی رسد. ای پر پدر...»

حسین بیک غرید: «بچه گرگ! این صدای برنو نیست، صدای زوزه بچه گرگ است. بچه گرگی گرسنه که می خواهد بدرد.» و سیلهایش را تاب داد. خان به تأیید حرف او سر تکان داد. با هم روی یک سفره شام می خوردند. دورتر، نساء همچنان می گریست. از غم مصائب فرزند و از احساس شیرینی که صدای تیرهای شلیک شده از تفنگ قاسم برایش به دنبال داشت.

از اینکه بی بی چنین آرام نشسته است، در حیرت بود و در دل می اندیشید که: «دلی از سنگ دارد.» اما بی بی اشکی بر چشمانش نمانده بود تا بیاراند.

صبحدم که یاور را روانه کرده بود، سن^۱ را برداشته و راه صحرا را در پیش گرفته بود. آوردن هیزم بهانه‌ای بود تا به صحرا رفته و دور از چشم دوست و دشمن، بر فرزند و ثوه خود بگرید و این گونه هم شده بود. بی‌بی وقتی که دانست آن قدر از آبادی دور شده که کسی او را نمی‌بیند و صدایش را نمی‌شنود، بلند گریسته بود؛ فریاد؛ شیون؛ دست بر پشت دست زدن؛ پر زانوهای کوفتن و صورت به ناخن خراشیدن. نمی‌دانست چند ساعت گریسته است اما آن قدر گریسته بود که دیگر اشکی به چشمانش نمانده بود. این را کسی نمی‌دانست.

۱. ریسمان، طناب.

۲. ریسمان، چرخ.

فصل پنجم

لحظه ای برای انتقام

- ایست!

یاور فقط فریاد را شنید. کنجکاو به تنگه خیره شد. صدای ایست از کجا بود و خطاب به که؟ پایین تنگه، آنجا که گردنه تمام می شد، مردی با قاطر ایستاده بود و کسی با احتیاط به او نزدیک می شد. از بلندی، مرد دیگری را پشت درختچه زرشک دید که چمباتمه زده و تفنگ خود را به طرف مرد قاطر دار نشان رفته بود. دزدها طعمه ای یافته بودند! بارها از گردنه گیری «قلی سیاه» و «عبدل زاغو» شنیده بود، اما هیچ وقت آنها را ندیده بود.

بی آنکه سوار اسب شود، از کتل پایین آمد. از پشت سر به مرد کمین کرده، نزدیک شد. قد کوتاه بود، با شکمی برآمده و سری بی مو؛ طاس طاس. بی شک عبدل زاغو همین بود و آن مرد قد بلند سیاه که دست به جوال قاطر برده بود، قلی سیاه.

صدای قلی سیاه شنیده می شد که می گفت: «از کجا میایی؟»

- سمنان .

- به کجا میری؟

- «اُپرت»

- کارت چیه؟

- ذغال فروش .

- بارت چیه؟

مرد که بار را از دست رفته می دید و شاید هم جان را، جوابی نداد .

- نگفتی بارت چیه؟

مرد به ناچار جواب داد: «خرت و پرت است . قند و خرما و نخود و کشمش و از این جور چیزها . به سر خان قسم برای عروسی می برم .»
قلی سیاه سری تکان داد و زیر لب گفت: «خوبه، خوبه» و هم زمان افسار قاطر را از بیخ چانه حیوان گرفت . نوک افسار هنوز به دست صاحب قاطر بود . قلی سیاه دست چپ را جلو آورد و با یک حرکت تند افسار را از دست مرد کتد و قاطر را به بیراهه کشید .

مرد فریاد زد: «بی دین نامسلمون! مال مردمو کجا می بری؟»

قلی سیاه پاسست کرد: «خوش دارم یک کلمه دیگر بنالی تا سرب داغ به حلققت بتیانم .»

عبدل زاغو که کار را تمام شده می دید، خواست از جا برخیزد که سینه تفنگی به آرامی به شانهِ اش خورد . از لوله تفنگ معلوم بود که برنواست . روی گرداند . یاور انگشت سبابه را به علامت سکوت بر لب نهاد و اشاره کرد که تفنگ را بر زمین بگذارد . عبدل زاغو ناگزیر اطاعت کرد .

مرد ذغال فروش فریادش به آسمان بلند بود: «ای خدا! خودت داد

منو از این پیدادگرا بگیر .»

رگهای گردن قلی سیاه راست شد. پیشاپیش به او اخطار کرده بود که حرف زیادی نزنند. آن وقت به خاطر یک قاطر مافنگی و بار ناچیزش آن همه فریاد می کشید. این آدم ارزش زنده ماندن نداشت! پس فریاد زد: «های عبدل خرسه! مگه پهن خر تپوندی تو گوشت؟! نمی شنوی چی میگه؟ بزَن مادر به خطا را.»

و خود دهانه قاطر را محکمتر چسبید که یا صدای تیر رم نکند. صدایی نیامد. فحش دیگری نثار کرد. باز هم خبری نشد. افسار قاطر را به شاخه سروی گره زد و خودش را به بوته زرشک رساند. آنچه می دید باور نمی کرد؛ عبدل زاغو، بی تفنگ همچون مترسک سر خرمن ایستاده بود و کمی دورتر جوانکی برنو به دست.

یاور به یکباره برافروخته شد و فریاد کشید: «گردنه گیری می کنید؟» مجال حرف دیگری نداد. گلوله ای نثار قلی سیاه کرد که یک و جب مانده به پای او بر زمین نشست. قصد کشتن آنها را نداشت. بعد، مرد ذغال فروش را صدا زد و گفت: «های عمو! بیا جلو ببینم.»

ذغال فروش با ترس و لرز پیش آمد.

قاطر بی قرار بود، اما افسارش محکم به سرو بسته شده بود.

— قاطرت را بگیر برو!

شاید اگر دنیا را به ذغال فروش می دادند، این چنین خوشحال نمی شد. شادمانه پر کشید و افسار قاطر را باز کرد. یاور با پا تفنگ عبدل زاغو را بالا آورد؛ سرپرچخماقی قدیمی و زهوار دررفته. برآمدگی صخره کنار دست یاور، جایی مناسب بود که تفنگ را بر آن بکوبد و کوبید. قنداق شکست و لوله به طرفی افتاد. مردان فهمیدند که جوانک در کارش جدی است. پس گوش به فرمان بودند.

— کفشها و لباسان را بیرون بیاورید.

آوردند به جز زیر شلوار.

یاور به عبدل اشاره کرد: «دست او را ببند.»

عبدل دست قلی سیاه را بست. یاور جلو آمد و ادامه طناب را به دست عبدل زاغو بند کرد و آنان را به طرف جاده مالرو کشاند. قاطرچی هنوز ایستاده بود و با دهانی باز به او نگاه می کرد.

یاور پرسید: «پس چرا نمی روی؟»

- خدا عمر یا عزت بهت بدهد جوانمرد! اقلأ اسمت را به من بگو.

- بنده خدا هستم، اسمم یاور است پسر قاسم.

- پاینده باشی جوانمرد! پاینده باشی. خدا نگهدارت.

- برو عموجان! خدانگهدار، فقط سر راحت به فرمانده پاسگاه بگو.

این دو نفر دزد را به درخت بسته ام. بیایند ببرند.

- ای بر چشم! خاطر جمع باش.

مرد، دعاگویان رفت.

یاور دزدان را به درخت بست. از کتل بالا رفت. اسبش را سوار شد و پایین آمد. راه خلوت بود. ژاندارمها تا ساعتی دیگر می آمدند.

اسب را آرام به سمت سر تنگه راند. احساس رضایت و دلتنگی می کرد. رضایت از کاری که کرده بود و دلتنگی برای فامیلی که چندی

بود آنها را ندیده و از احوالشان بی خبر بود. «هفتخانی» در مسیر او بود. دایی یوسف مردی صمیمی و مهربان، هم‌رزم پیشین پدر و گله دار

فعلی. بی آنکه جلب نظر کند، وارد خانه شد. شلوغ بود. گروهی از چاروادارها مهمان یوسف بودند. چاروادارها بارهای ذغال را از

روستاهای «پشتکوه» به «سمنان» می بردند. آنها که در اتاق بودند، تازه وارد را ندیده و گفت و گویشان گرم بود.

- اگر می توانستیم امشب برگردیم خیلی خوب می شد. اقلأ تو

عروسی دختر محمودخان دلی از عزا درمی آوردیم .

- ای بابا! عروسی بزرگان مال بزرگانه . من و تو همیشه باید تک
فطیر و خیک ماست رو داشته باشیم .

- اینو که راست می گی . کله گنده ها از همه طرف به پرور سرازیر
شده اند . دیگه جای ما نیست .

- از سر دوراهی که رد می شدم ، سواری به سمت پرور می رفت ، به
گمانم حسن تودرواری بود .

یک نفر که ریش سفید آنها حساب می شد ، نگاهی غضب آلود به
گوینده خبر کرد و آرام غرید : «سر سفره یوسف می نشینی ، حرف
دشمن اش را می زنی . مگر نمی دانی که حسن تودرواری قاتل داماد
یوسف است . قاسم را می گویم .»

آن که خبر را گفته بود ، شرمسار سر به زیر انداخت ، اما دیگر دیر
شده بود . خبر به گوش یاور رسیده بود . از جا پرید و تفنگ را که به
دیوار تکیه داده بود به دست گرفت . دایی یوسف و پشت سر او دخترش
«مهتاب» سینی چای به دست وارد شد .

دایی با تعجب پرسید : «کجا؟ هنوز خستگی از تن نگرفته ای .»

- کار واجبی پیش آمده اگر خدا بخواهد تا شب برمی گردم .

دایی یوسف به دخترش نگاه کرد و شانه هایش را بالا انداخت . یاور
چون قوшы از پله ها پایین پرید و پا در رکاب کرانه کرد و گفت :
«خدانگهدار .» و نماند تا جواب دایی را بشنود .

یاور می دانست که حسن تا غروب به پرور نمی رود . او اول به
«مرگگ» ییلاق دوست قدیمی و صمیمی خودش «عوض محمد» رفته
و عصر هنگام از راه تنگه باز می گشت . صید با پای خود به قُرُق صیاد
می آمد . خود را به تنگه رساند . زیر درخت سروی که از تنگنای

صخره‌ها جوشیده بود، اسب را به شاخه‌ای بست و خود نزدیکی جاده به کمین نشست. جنبنده‌ای نمی‌توانست از تنگه بگذرد، مگر از همین راه باریکی که اکنون یاور بر آن مسلط بود. خشاب را پر کرد و پشت به صخره داد. اندیشه‌ها به سراغش آمدند. رویای پدر، تازنده در کوه و دشت. چهره پدر را می‌دید که سوار بر اسب در دشتهای سرسبز می‌تازد؛ چه باصلابت و دست‌نیافتنی بود!

یک گله گل و بز کوهی از دامنه رویه رو بالا می‌رفتند. در تیررس بودند، اما یاور به شکار اصلی می‌اندیشید. لحظه‌ای شک و نگرانی به قلبش راه یافت.

فقط یک بار آن هم چند سال پیش، حسن را دیده بود. آیا در نظر اول می‌توانست او را بشناسد؟ اگر عوض محمد و پسرانش با حسن می‌آمدند، کار مشکلمتر می‌شد، در آن جنگ مغلوبه چه کسی واقعاً دیده بود که حسن پدرش را کشته است؟

اسلحه را در دست فشرد و سعی کرد بر تردید خود غلبه کند. به خود گفت: «اول دستگیرش می‌کنم و بعد از گرفتن اعتراف، با خیال راحت و وجدان آسوده قصاصش می‌کنم.»

غروب شده بود که انعکاس صدای سم اسبان در تنگه پیچید. یاور چون پلنگی چالاک از جا پرید. عوض محمد سوار بر اسبی کهر و پشت سرش حسن سوار بر اسبی سیاه می‌آمدند. فریاد یاور تنگه را لرزاند: «ایست!»

هر دو دهنه اسبها را کشیدند و ایستادند.
- از اسبها بیان پایین!

به آرامی به زیر آمدند. آن قدر غافلگیر شده بودند که فرصت نیافتند تفنگها را از شانه‌هایشان به دست بگیرند.

- تفنگ‌هایتان را ببندازید!

عوض محمد صدا را شناخت و آرام گفت: «یاور است، هر چه گفت فوری اطاعت کن.»

رنگ از چهره حسن پرید. هر دو، اسلحه را انداختند.

- عمو عوض! با تو کاری ندارم. این موضوعی شخصی است.

صدای خشک گلنگدن برنو وحشت زا بود. خوشحالی و افتخار جنگ کیاسر در این غروب غم‌انگیز، مرگی دردناک به ارمغان آورده بود.

عوض محمد ملتسانه گفت: «یاور جان! خامی نکن، مبادا خون

بی گناهی را بریزی عمو!»

یاور، خشمگین غریب: «عمو عوض تو دیگر چرا؟ تو که ریش سفیدی، تو که از کودکی پدرم را می شناختی، تو دیگر چرا؟ آخر پدر من چه بدی در حق این مرد کرده بود؟»

صدایش از خشم می لرزید. انگشتش کمی بیشتر بر ماشه فشار آورد. خلاصی ماشه را گرفت. عوض محمد اوج خشم را در چهره جوان می دید و می دانست که تا لحظه ای دیگر همه چیز تمام خواهد شد.

با صدایی که آرام نبود و با تأسفی آشکار گفت: «عمو جان! حق با توست من هم اگر جای تو بودم، همین کار را می کردم که می کنی، اما این را بدان که قاتل پدرت حسن نیست. من هم تا امروز ماجرا را نمی دانستم، امروز خودش برایم تعریف کرد.»

جوانه های تردید در قلب جوان روید، اما طعمه را رها نکرد.

- پس قاتل پدر من کیست؟

عوض محمد به حسن نهیب زد: «هر چه را که امروز به من گفتی،

برای یاور تعریف کن!

حسن با صدایی که بیشتر به ناله شبیه بود، گفت: «ما دو نفر بودیم. کنار سنگ چین سنگر گرفتیم، پدرت با اولین تیر هم سنگر مرا زد. من هم از ترس تا آخرین لحظه از زیر سنگ چین بیرون نیامدم. به روح رسول الله اگر کلمه ای دروغ گفته باشم.»

- آن همه پاداش و تقدیر و نشویق برای چه بود؟

- تا امروز خودم هم نمی دانستم، اما حالا موضوع برایم روشن شده.

- چه موضوعی؟

- آنها نمی خواستند پای محلی ها به این قاتله باز شود. ژاندارمها هم ممکن بود میج حسین بیک را بگیرند. این بود که مرا که غریبه بودم به عنوان قاتل معرفی کردند.

عوض محمد گفت: «به مرگ فرزندانم و به روح پاك پدرت قسم که این حرفها عین حقیقت بود و حسن امروز صبح همه چیز را برایم اعتراف کرد.»

یاور پذیرفت. به آرامی لوله تفنگ را تا موازات گوش آورد و بی آنکه آسیبی به او برسد، تیری هوایی شلیک کرد و پشت سروها ناپدید شد.

عوض محمد، به حسن نگاه می کرد و حسن که زنده بودن را باور نداشت، خود را بر تخته سنگی رها کرده بود. صدای شلیک تیری دیگر از فاصله ای دور، به آنها فهماند که می توانند بروند. مردان بی کلامی یکدیگر را در آغوش گرفته و آرام سوار اسبهایشان شدند. اسب کهر به طرف «مرگ» و اسب سیاه به طرف «تویه و دروار» برگشته بود.

پیشکارخان، مدتها این پا و آن پا کرده بود تا این دو مهمان نامی

بیایند، اما نیامده بودند.

خان از پیشکار پرسید: «تیا مدند؟»

نه، قربان!

دیگر منتظر نباش، برو پاسگاه به سر جوخه خانلری بگو زودتر بیاید می خواهیم شام بدهیم. پیشکار به دنبال اجرای دستور از عمارت بیرون دوید. سر جوخه خانلری به تازگی از پاسگاه کیاسر به پاسگاه پرور منتقل شده بود. پیشکار وارد پاسگاه شد. خانلری در اتاق قدم می زد. قلی سیاه و عبدل زاغو، مثل دو چوب خشک در حالی که دستهایشان به طناب بسته بود، ایستاده بودند و گونه هایشان قرمز بود. اثر انگشتان خانلری بر صورتشان رد گذاشته بود. خانلری وقتی پیغام خان را شنید، آماده رفتن شد.

تا فردا صبح وقت دارید که فکر کنید. صبح فردا بدون سؤال من، مثل بلبل تمام دزدی گرگی هایتان را برایم تعریف می کنید، بی غیرتها!

سیس فریاد زد: «محمدی!»

سربازی به داخل آمد و پا چسباند: «بله، سرکار!»

این دو تا چموش را بده سربازا تیمار کنند.

اطاعت، سرکار!

دستور تنبیه تا صبح فردا صادر شده بود.

صدای ساز و آواز تا نیمه های شب ادامه داشت. این صدا در پاسگاه هم شنیده می شد. البته اگر فریادهای گوشخراش قلی و عبدل آن را شرننگ نمی کرد. سربازها از زدن خسته شده و دو لاشه گوشت را در گوشه زیرزمین که زندان پاسگاه به حساب می آمد، رها کردند.

عبدل زار می زد: «ای بیچاره ات صغیر بشه قلی که مرا به این روز

انداختی!»

قلی غرید: «خفه می شی یا همون نیمه جونتم ازت بگیرم؟»
عبدل با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد، نالید: «فردا صبح
اون نصف جون یاقیمانده رو این سر جوخه ظالم می گیره، تو عجله
نکن.»

- سر جوخه هیچ کاری نمی کنه، مطمئن باش.

- چطوری مطمئن باشم؟

قلی سر را جلو آورد و طوری که فقط عبدل بشنود، گفت: «صبح
علی الطلوع، محمودخان ما را بیرون می آورد.»

- اگر نیاورد چه؟

- می آورد.

- من که دیگه طاقت شکنجه ندارم، فردا صبح همه چیز را
می گویم.

- لب از لب باز کنی سرت را گوش تا گوش با دندان می کنم.
محمودخان ما را تنها نمی گذارد.

و در دل اندیشه کرد: «مگه کم کاری برای محمودخان کردیم که در
این مخمضه ما را تنها بگذارد؟ گوسندی که از «هسکو» بر زدیم به که
دادیم؟ محمودخان. ترکی پراز نقره را که از مباشر خان ملاده دزدیدیم
به که دادیم؟ محمودخان. اگر نباید! نه، می آید، می آید.»

ناگهان کسی فریاد زد: «بیاین بیرون!»

قلی چشمانش را مالید، پس خوایش برده بود! الان چه وقت
است؟ کورمال از زیر زمین بیرون آمدند. آفتاب چشمشان را می آزد.
سر جوخه خانلری قدم می زد. پیشکار خان کمی دورتر از او در حیاط
ایستاده بود. سر جوخه از قدم زدن خسته شده و ایستاد طوری که سر
سختش به هر دو باشد و پیشکار هم بشنود، گفت: «شانس آوردید که

آدم معتبری ضمانت شما ارفه ها رو کرده وگرنه کاری با شما می کردم
که در تاریخ ها بنویسند. »

بعد، سر را به طرف پیشکار برگرداند و گفت: «از این لحظه در
اختیار تو هستند.»

پیشکار همان طور دست بسته آن دو را به عمارت خان آورد.

خان نهیب زد: «دستهایشان را باز کن!»

پیشکار، دستها را باز کرد و طناب را نگهداشت. خان با سر اشاره
کرد که بیرون برود، رفت.

محمودخان دندان قروچه ای کرده و گفت: «از اینکه گرفتار شدید
متأسف نیستم، اما یک چیزی است که دلم را آتش می زند، آخر
چه طور یک بچه پاتی دو تا گردنه گیر را مثل دو تا توله سگ چشم
وانکرده، می گیرد و لخت و عور تحویل ژاندارمها می دهد، ها؟! »

خان خودش بهتر می دانست که حرفش جوابی ندارد.

فصل ششم

توطئه

روزها با هم هفته را می ساختند. هفته ها به هم پیوسته و ماه ها را می ساختند. ماه ها در کنار هم قرار گرفته و به سال می پیوستند و سالها از کنار هم می گذشتند و جوانی در همه ابعادش بر مرد کوهستان چهره می گشود. هرچه یاور پر آوازه تر می شد، بر دوستان جانفدا و دشمنان قسم خورده اش افزوده می شد. محمودخان، دشمن قسم خورده ای بود که همیشه می نالید: «شر درست شده. حال و روزیه که رعیت ها با این پسره بی سر و پا دست به یکی می کنن!»

ملا محمد دوستی خوب و قابل اعتماد بود که همیشه می گفت:

«بالاخره یک نفر باید مشعل نجات رو روشن کنه.»

مردم هم به هم به این شکل به دو دسته تقسیم می شدند، دوست و

دشمن.

- باعث ناامنیه.

- آگه اون نباشه اربابها پدر مارو در میارن.

- از ترس اون مرتیکه یاغی زن و بچه ما امنیت نداره.

- به روز صدای برنوی یاور نیاد، خانان به ناموس کسی رحم نمی کنن.

...

- به خواست خدا ریشه ظالمین رو از بیخ در میاره!
این را احمد عمی در شب نشینی خانه ملا محمد گفته بود و یک نفر از آنهایی که همه جا هستند، ولی به چشم نمی آیند، خبر را به پیشکار خان رسانده بود.

خان، لبهایش را می جوید: «پرسیدی دیگه کی حرفهای اون پیرسگ کور و تأیید می کرد؟»

پیشکار چاپلوسانه گفت: «چرا پرسیدم قربان! صاحبخانه یک چیزهایی به عربی می گفت که فکر می کنم در تأیید حرفهای اون یکی بود.»

خان مدتی به چشمهای خود در آینه قدی سرسرای عمارت زل زد.
پیشکار، آماده اجرای هر دستوری دست به سینه ایستاده بود.
- بگر قلی بیاید.

پیشکار رفت و ساعتی بعد قلی میاه را با خود آورد. خان دستورات لازم را داد و در آخر تأکید کرد: «هیچ کسی نباید از این کارها بویی ببرد، حتی رفیقت عبدل.»

- چشم قربان!

نیمه های شب در «آتش بزرگ» شعله های رقصان آتش خبر از حادثه ای شوم می داد. هر اسان و وحشت زده همه به آتش زدند. خرمنگاه احمد عمی آتش گرفته و نتیجه یک سال زحمت او تا لحظاتی دیگر تلی از خاکستر می شد و شد. صبحدم فردا ملا محمد را که برای نماز به امامزاده می رفت، بی هوش به خانه بازگردانده بودند. کسی از

پشت سر ضربه ای با چماق درست و حسابی بر سرش کوبیده بود که شکافی به اندازه دو بند انگشت در سرش باز شده بود.

بسیاری، دستهای خان را در این حوادث می دیدند، ولی قابل اثبات نبود. یکی از این افراد، سر جوخه خانلری فرمانده پاسگاه بود. هر چه واقع می شد بر دوش پاسگاه سنگینی می کرد، اما خانلری افراد چندانی نداشت تا در کوه و کمر به دنبال یاور برود. اگر از گروهان ژاندارمری «سنگسر» کمک می خواست، بدون دلیل موافقت نمی کردند. اگر هلث را می گفت، به بی کفایتی متهم می شد. رئیس پاسگاه که نمی توانست برای دستگیری یک نفر از گروهان کمک بگیرد! خانلری روزهای زیادی به این موضوع فکر کرد و سرانجام تصمیمش را گرفت. پوتین ها را به پا کرد و به طرف عمارت خان به راه افتاد. خان در کنار بساط تریاک کشی نشسته بود. پیشکار، گل آتش را بر انبرکی گذاشته و دوزانو پیش پای خان نشسته بود.

محمودخان آن قدر خود را صاحب اختیار می دانست که با آمدن سر جوخه بساط را جمع نکند. همچنان لمیده بر مخده صدایش را بلند کرد: «به به، سرکار خانلری! خوش آمدی.»

- در خدمتیم قربان!

- اوضاع چه طوره؟

- خرابه خان! خرابه.

خان به شوخی و جدی جواب داد: «بیا جلو تا برایت آبدش کنم!» خانلری کنایه را گرفت، اما نمی خواست دستش را رد کند. با لحنی که سعی می کرد مؤدبانه باشد، گفت: «خان مستحضرنده که بنده فقط سیگار می کشم.»

- تعارف را با ما کنار بگذار. به قول شاعر: با ما به از این باش که با

خلق جهانی .

- مطمئن باشید که بنده با حضرت عالی روراست روراست هستم ، اصلاً الآن به همین دلیل اینجا خدمت رسیده ام .

- شک ندارم سرکار! من در دوستی شما شک نکردم . به لیاقت شما هم اطمینان دارم . نمی خواستم بگویم ، ولی حالا که حرفش پیش آمد می گویم ، من به «سروان خسروی» گفتم که شما را از کیاسر به پرور منتقل کند ، چون حسین بیک قبلاً از لیاقت و درایت شما برایم گفته بود . غائله قاسم را می گویم ها

- ملتقم قربان! اما عرض از شرفیابی ...

کلام را خورد و به پیشکار نگاه کرد . خان معنی نگاه را فهمید و برای اینکه زنگ شک را بزداید گفت : «سگ خانه زاد است و محرم اسرار . واهمه نکن ، حرفت را بزن!»

- موضوع یاور پسر قاسم است .

خان براق شد : «این موضوع به من هیچ ربطی ندارد.»

- بی ربط هم نیست قربان!

- که چه؟

- شما به آنها کار ندارید ، ولی آنها

سکوت کرد . خان پرسید : «آنها چی؟»

خانلری به جای جواب شروع کرد به چاپلوسی : «بنده به خاطر

ارادتی که دارم این مطلب را عرض می کنم .»

- جواب حرفم را ندادی؟

- دیروز ، منبع موثقی به من پیغام داد که یاور یکی از همین روزها

قصد دارد اقدامی برای کشتن شما انجام دهد .

خان از جا پرید : «مرا بکشد؟»

بلافاصله متوجه موقعیت خودش شد و سعی کرد متین تر باشد.
- بیین خانلری! اول اینکه من هیچ پدرکشتگی با آنها ندارم. دوم
اینکه آن پرسک بچه تر از آن است که بخواهد مرا بکشد. من بیست نفر
تفنگ چی دارم که هر کدام به اندازه عمر یاور سابقه جنگ و جدال
دارند.

خانلری خود را به سادگی زد: «درست می فرمایید قربان! اگر من
خوب فکر می کردم، خودم باید به این معنی می رسیدم که آن بچه باید
دیوانه باشد که فکر ورود به پرور را بکند.» بعد، چند لحظه نشست و
خدا حافظی کرد و رفت. مرحله اول نقشه، همان گونه که می خواست
اجرا شده بود. حالا نوبت قسمت دوم بود. وقتی به پاسگاه رسید،
سرباز وظیفه «محمدی» را صدا کرد.

محمدی اهل «شاهرود» بود. قدی بلند و کشیده و بدنی ورزیده و
چالاک داشت. از آن سربازانی جسور که وجودش برای پاسگاه غنیمت
به شمار می آمد.

محمدی از در که وارد شد، برخلاف همیشه که جدی و ساکت
بود، لبانش را به خنده باز کرد و گفت: «قربان مژده! درجه گروهبانی
جناب عالی ابلاغ شده.»

- همیشه خوش خبر باشی جوان! اولین حقوقش که برسد،
مژدگانی ات به جاست، اما برای چیز دیگری صدایت کردم، مأموریت
حساس و خیلی محرمانه ای برایت دارم. اگر خوب اجرا شود، هر طور
که باشد درجه سرباز یکمی را برایت می گیرم. فردا شب بدون اینکه
نظر کسی را جلب کنی، از پاسگاه بیرون برو و دو تیر به پنجره اتاق سوم
عمارت شلیک کن و برگرد. اتاق خواب خان است.

- اینکه کاری ندارد سرگروهبان! از همین حالا روی انجام شدن این

کار حساب کن.

نیمه های شب، غرش تیری پرور را لرزاند. همه از خواب پریدند. مردان به سرعت مسلح شدند، اما کسی از منزل خارج نشد. چون در آن تاریکی شناختن دوست از دشمن ممکن نبود.

محمود خان از صدای تیر آشفته خاطر برخاست و برای صدا کردن پیشکار که حتماً در اتاق کناری خفته بود، به طرف دروید که سوزشی در کف پای خود حس کرد، اما اهمیت نداد. در را که گشود، پیشکار قبلاً خود را رسانده بود.

خان با غیظ گفت: «بگو حیدر علی بیاید.»

سرپرست تفنگ چیان، مردی سپیدموی و به قامت، پیش دوید و خان به محض دیدن او فریاد زد: «مرتیکه پدر سوخته! بیست نفر مفت خور اینجا جمع شده اید، آن وقت بچه ای دماغو می آید و می خواهد مرا بکشد؟!»

- منظورتان را متوجه نشدم خان؟

- حق داری نفهمی، مردک! از تفنگ چی بودن فقط سیل تاب دادن را یاد گرفته ای؟

حیدر علی مبهوت پرسید: «وقتی خان می فرمایند بچه ای قصد کشتنش را داشته، حتماً ضارب را می شناسند.» محمود خان با غرور جواب داد: «اگر کسی بخواهد آب بخورد من می فهمم. اگر کار را به شما واگذار می کردم که الان ایل و تبار محمودخان هم از صفحه روزگار محو شده بود. این کار، کار آن یاور حرام زاده بود.»

حیدر علی ابروهایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: «آخر این پسر از تیراندازی به پنجره چه چیزی نصیص می شد؟»

سوزش پا مجال جر و بحث به خان نداد. بر زمین نشست و کف پا

را بالا گرفت؛ تکه ای شیشه بر سینه پایش نشسته بود و خون جاری بود.

ناگهان کسی خود را به داخل حیاط انداخت. گروهبان خانلری بود با سر و وضعی نامرتب. دکمه های فرنجش باز و بندهای پوتین هایش آویزان. حاضران را با شتاب کنار زده و خود را به خان رساند. وقتی خان را نشسته بر زمین دید، نفسی از ته دل کشیده و گفت: «خدا را شکر که زنده اید. نصف عمر شدم تا به اینجا رسیدم!»

خان نالید: «حق با تو بود خانلری! آن گرگ زاده دیوانه تر از آن است که فکرش را می کردم.» حیدرعلی موضوع را فهمید. پس این آتش از گور رئیس پاسگاه بلند می شد!

خانلری میدان داری می کرد: «با این کارش، به شرف من و پاسگاه توهمین کرده. من نمی گذارم از منطقه دور شود. فرداشب جنازه اش را تحویل می دهم. من پاسگاه را تا نابودی این یاغی تعطیل می کنم... من...»

خان حرفش را قطع کرد و گفت: «شما حریف این بچه گرگ نمی شوید. می گویم حیدرعلی با ده سوار همراهتان بیاید.»

خانلری از لطف خان سپاسگزاری کرده و از عمارت بیرون زد. صدای گنگ تصنیفی شاد در تاریکی شب، نشانه خوشحالی فرمانده پاسگاه از اجرای دقیق نقشه اش بود.

صبح زود، حیدرعلی اسبش را زین کرد. نه نفر از تفنگچیان خان، آماده حرکت به طرف پاسگاه بودند که فریاد خان از ایوان عمارت بلند شد: «حیدرعلی! قلی و عبدل را هم با خودت ببر.»

حیدرعلی، آشنا به سابقه قلی سیاه و عبدل زاغی، خواست شانه خالی کند: «تا آنها آماده شوند، دو میدان اسب تاخته ایم.»

خان که پیش بیتی این حرفها را کرده بود، گفت: «آنها از دیشب آماده اند!»

جای گفت و گوی بیشتری نبود. آن دو موجود بدذات خودشان را قاطی گروه کرده و گرم خوش و بش یا تفنگ چیان بودند. حیدرعلی اسب راهی می کرد. جلو پاسگاه، گروهبان خانلری و سه سرباز ایستاده بودند. دو گروه با هم گره خورد و از پرور بیرون زد.

خان اگرچه بر حسب ظاهر فرماندهی را به خانلری سپرد، اما در عمل، حیدرعلی پس از خروج از آبادی، فرماندهی را بر عهده گرفت. با نقشه او بود که در کمتر از سه روز، اکثر مسیرهایی را که به پرور ختم می شد، جستجو کردند.

عصر دومین روز جستجوی گروه، احساسی به تفنگ چنی پیر گفته بود که به شکار نزدیک است. افراد را به خط دشتبان چید؛ در کنار یکدیگر و به فاصله حدود پنجاه متر از هم. یاور به عادت غریزی، با دوربین چشمی صحرا را می کاوید که تعقیب کنندگان را دید. شمرده؛ پانزده نفر. زیر لب گفت: «این همه آدم راه افتاده اند توی کوه و کمر دنبال من؟! عجیبه ها!»

فرصت نبود. با عجله آتش را خاموش کرد و به طرف شیب دره رفت.

حیدرعلی با آنکه پیش از شصت بهار از عمرش می گذشت، یا به راهتر از دیگران بود. شاید یک فرسخ راه پیموده بودند. تفنگ چیان کم کم از نفس می افتادند، اما حیدرعلی که می دانست با آمدن شب دیگر «دزنی» امکان ندارد، با عجله می رفت و دیگران را بر دنبال خود می کشید. شاید پانصد قدم از دیگران پیش بود.

سرگروهبان خانلری در حالی که سربازانش در دو طرف او حرکت

می کردند، پیش می آمد. قلی سیاہ در کنار عبدال زاغوراه می سپرد.
عبدل نفس نفس می زد و آتی دیگر از پا می افتاد. قلی او را به رفتن
تشویق می کرد: «دیگر چیزی نمونده. تا ساعتی دیگر اون بچه رو
می گیریم، لخت و عور می بندیم به دم قاطر و می بریمش پرور.» عبدال
که نا داشت جواب نداد، فقط نالید: «خیالاته، این مارمولک مارو ذله
می کنه!»

بوی دود، شامه حیدرعلی را انباشت. اطراف را کاوید. باریکه
نازکی از دود، از کنار اجاق تازه خاموش بیرون می زد. دست روی
خاک ریخته شده بر اجاق گذاشت؛ گرم بود. برخاست و بر سرعت
خود افزود و از شیب دره سرازیر شد. از روی کنده بزرگی که بر زمین
افتاده بود، پرید. پایش که بر زمین رسید، دستی از پشت سر یقه
پالتویش را به چنگ گرفته و لوله تفنگ را با گردن او آشنا کرد. نهیب
مردی برخاست: «حرکت نابه جا کنی، سرب کوبت می کنم،
فهمیدی!»

آب دهانش را قورت داد و با اشاره سر فهماند که موضوع را درک
کرده است.

لوله اسلحه هنوز بر پشتش بود. مرد او را رها کرد و اسلحه را از
دستش قاپید.

- برگرد!

حیدرعلی برگشت و یا دیدن جوان اسلحه به دست، از تعجب فریاد
کشید: «یاور! تویی؟»

- پس می خواستی که باشد؟ مگر دنبال من نبودی؟

- اگر عاقل بودی می گریختی.

- آتش دیگر به خودم مربوط است. قشون آورده ای دنبال من؟!

- خودت خواستی . کسی که بخواهد محمودخان را بکشد ، قشون دنبالش می آورند .

- من دوست دارم خان را بکشم ، ولی تا حالا اقدامی نکرده ام .

- یعنی پریشب «پرور» نبودی؟

- نه!

هر دو لحظه ای ساکت شدند . هر دو خوب می دانستند تا دقایقی دیگر ، افراد مسلح سر خواهند رسید . «پاور» سکوت را شکست : «تا چند دقیقه دیگر افرادت می رسند ، اما بدان که من قصد برادرکشی ندارم . اگر خدا بخواهد فقط ظلم را سرکوب می کنم . حالا برگرد و به رویه رو نگاه کن!»

حیدرعلی برگشت . افراد نزدیک شده بودند . به دره نگاه کرد ، پاور در اعماق دره می دوید .

به سرعت تفنگ را از زمین برداشت و نشانه رفت ، اما ماشه را نچکاند . تفنگ را پایین آورد و بر تخته سنگی نشسته و به جاده خیره شد .

- نان گدایی خوردن به کار من شرف دارد . این پسر اگر می خواست می توانست مرا بکشد . یادش به خیر قاسم ؛ چه دلاوری بود! ای روزگار ...

صدای خانلری او را به خود آورد : «اوهوی ! کجایی حیدرعلی؟» حیدرعلی فقط نگاهش کرد . خانلری از نگاه مات او چیزی نفهمید و زیر لب گفت : «جن زده شده!»

حیدرعلی از سنگ پایین پرید و فریاد زد : «پاک بی رد شده ، امشب همین جا اطراق می کنیم .»

دو روز دیگر گذشت و در بی راهه هایی که حیدرعلی آنان را

می برد، سرگردان شدند و پس از چهار روز، بی نتیجه به پرور برگشتند. از همان روز، حیدرعلی به ظاهر بیمار شد و به خان پیغام داد که دیگر پیر شده و اجازه مرخصی می خواهد. بعد، به رغم مخالفت خان، اسب و تفنگش را فروخت، دو گاو نر خرید و پس از سی سال تفنگچی بودن، دوباره برای زراعت به «رسم رودبار» برگشت.

فصل هفتم

پیوند

باد ملایم بهاری، جوانه های نورسته را نوازش می کرد. غنچه های ریز به آهنگ باد می رقصیدند. صدای زنگوله قاطرها از دور به گوش می رسید. سگ ها، رویاه ماده ای را در دشت دنبال می کردند. هیاهوی سفر و بیع گوسفندان. کوچ روها به بیلاق می آمدند.

مثل هر سال، دایی یوسف پیش از دیگران آمده بود. باد بهاری بر پهنه دشت گسترده شده و اسبش را به وجد آورده بود. هر از چندگاهی تاخت می کرد و یوسف دهنه را با قدرت می کشید تا با دیگران همگام شود. زن دایی یوسف و دخترش مهتاب، سوار قاطرها بودند.

دو زن با کودکانی به دنبال، دو فرسخ دورتر از پنه دایی یوسف می آمدند. یاور دوربین را بالا آورد. بی بی و مادرش بودند با خواهر کوچکش و دو کودک دیگر که بچه های عمویش بودند.

از جا بلند شد. زمین را بر پشت اسب گذاشت. تنگ را محکم کشید. یا حقی گفته و سوار اسب شد. امشب همه در بیلاق جمع

بودند. او هم باید می رفت.

آهسته می راند تا قیل از شب به مقصد نرسد. گرگ و میش عصر بود که به بیلاق رسید.

گل‌های خوشحالی در خانه شکفت. یاور با همه احوالپرسی کرد. بی بی به اندازه چند سال شکسته شده بود، اما همچنان حواسش جمع همه چیز بود. بعد از شام به یاور گفت: «مادرت با تو کار دارد.»
- پس چرا همین جا نگفت؟

بی بی با خنده گفت: «حتماً جای گفتنش نبود.»

یاور از اتاق بیرون زد.

مادر گفت: «می دانم که زندگی توی کوه و کمر سخته، ولی پیشونی نوشته تو همین بوده، اما بالاخره باید مأوا و ریشه ای داشته باشی. تصمیم داریم برایت دست بالا کنیم.»
- یعنی چه؟

- یعنی می خواهیم برایت زن بگیریم.

یاور سرخ شد. اولین باری بود که مادرش این طور قرض و محکم چنین حرفی زده بود. باید جوابی می داد: «آخه مادرا کی به من بی خانمان زن میده؟ چه کسی را به پای خودم بسوزانم.»

- این دیگه شده سنت ایل. دخترای ایلی به همسری مرد صحرا افتخار می کنند. من وقتی زن پدرت شدم بسترش زمین و بالا پوشش آسمان بود؛ یا یک قشون دشمن.

- ولی من الآن آمادگی اش را ندارم.

- نمی خواهیم همین امشب برایت عروسی بگیریم که هول ورت داشته. الآن به دختری را برات نشون می کنیم و ان شاء الله پاییز عروسی می گیریم.

جوان بی باک و پرآوازه، در کار دل بی باک نشان نمی داد.

دانه های عرق بر پیشانی اش نشسته و چشم به زمین دوخته بود. نساء، آشنای لحظه لحظه و ذره ذره خفیات فرزند، حال و روز او را می فهمید. از نظر او، جواب مثبت بود اما کدام دختر می توانست همسر شایسته ای برای یاور باشد؟

مادر برای جواب این سؤال سالها اندیشیده بود. در کوچ، در بیلاق، در قشلاق، بین فامیل و غریبه، همه را به دنبال دختری هم شأن پسر خودش گشته بود و آخر سر به نقطه اول رسیده بود؛ دختری از دختران فامیل.

مادر پرسید: «ها، چه می گویی؟»

- آخر من که دختری را نمی شناسم.

- الهی که مادر پیشمرگت شود، خودم قبلاً دختری برایت در نظر

گرفته ام.

- کی؟

- مهتاب.

- مهتاب دایی یوسف؟

- ها بله!

- آخه ...

- آخه نداره، مثل روز برام روشنه که تو و مهتاب واسه هم ساخته شدین. دایی یوسفت هم مرد صاحب نامیه. خودش مرد کوه و کمر بوده و سالها همراهی پدرت را کرده، بهتر وضع تو رو می فهمه. حشم دار هم که شده، به راهنمایی اون خدایا مرز بوده.

مادر، یکریز حرف می زد، اما اندیشه جوان به دنبال مهتاب بود. مهتابی که انگار برای اولین بار او را دیده است. مهتابی که بود، اما

نبود. مهتاب دختر دایی تا مهتاب همسر، چه اندازه فرق داشت؟
فرسنگها فرسنگ فاصله بود بین این دو مهتاب. اولین بار کجا مهتاب را
دیده بود؟

- قبول داری؟

یاور از عالم خیال بیرون آمد و دستپاچه پرسید؟ «چی رو؟»

- چی چی رو، چی رو. پس من یه ساعته اوسنه میگویم؟

شرم خود را میان مادر و پسر حایل کرد.

- شرمنده ام مادر! حواسم نبود.

- چه کار می کنید شما دو نفر؟ دو ساعته دارین پیج پیج می کنین؟

بی بی بود که آرام و خف، از مادر و فرزند بازخواست می کرد.

یاور همچنان بر زمین نگاه می کرد. بی بی به نساء چشم دوخت. نساء

با اشاره ای جواب را به بی بی رساند. لبخند چون سایه ای محو بر گونه

بی بی رویید و محو شد. بعد از مرگ قاسم شاید این اولین لبخندی بود

که از اعماق دل، رگه ای بر چهره او زده بود. پیش آمد، مچ دست یاور

را با انگشتان استخوانی اش چسبید و او را به دنبال خود به داخل اتاق

کشید. حاضران از جا بلند شدند و عزت گذاشتند.

بی بی آن گونه که خودش می دانست، مهتاب را برای یاور

خواستگاری کرد.

یوسف بی آنکه نظر مهتاب را بخواهد گفت: «یاور چشم و چراغ

من است. از جان و دل به این وصلت راضی ام.»

نساء گفت: «مبارک است ان شاء الله. البت، نظر مهتاب جان هم

برامان شرط است برار جان!»

مادر مهتاب جواب داد: «اختیار دختر به دست پدر است.»

یاور که تا این لحظه ساکت و آرام به گلهای قالی خیره شده بود، سر

بلند کرده و گفت: «نظرش شرط است.»
 یوسف به زنتش اشاره کرد. زن از جا برخاست و به اتاق دیگر رفته و پس از لحظاتی برگشت. جواب مهتاب را آورده بود.
 - پدر و مادرم صاحب اختیارم هستند.

جواب از این مثبت تر نمی شد. نساء انگشتی را که از پیش تهیه کرده بود، بر انگشتهای مهتاب نشانده و در حالی که گونه هایش را می بوسید، او را با خود به درون اتاق آورد.

یاور باز هم به گلهای قالی خیره شده بود. مادر برای اینکه نظر داماد را به عروس جلب کند، گفت: «پیدا کردی مادر جان؟»
 یاور سر بلند کرد. لحظه ای چشمش در چشم مهتاب گره خورد که شانه بر شانه مادرش ایستاده بود. پرسید: «چی رو؟»

- همون چیزی که الان یک ساعته روی قالی دنبالش می گردی!
 شلیک خنده حاضران به هوا رفت و یاور از خجالت گوشه لبش را به دندان گرفت. آن شب برای جوان یکی از بی نظیرترین شبهای عمرش بود. همه چیز شیرین و دوست داشتنی می نمود، ستاره ها چه نزدیک به زمین بودند! قرص ماه کامل بود و آن قدر در نزدیک که اگر می خواستی می توانستی آن را از آسمان بچینی.

لحظه ای، رگبار تلخی ها. اولین شبی که به کوه زده بود، آسمان چه وهم آلود و ترسناک بود. انگار ابرهای غم از تمام آسمانهای دنیا به آسمان پرور آمده بودند، اما اکنون چنین نبود.

پاییز، چه وقت پاییز خواهد آمد؟ پاییز برای جوان، دور و دیر بود. پاییز بیا تا عشق و زندگی را با یکدیگر درآمیזیم. قرار عروسی به پاییز گذاشته شد.

باییز آرام و بی عجله سرانجام آمد و ردای رنگین خود را از «بشم» تا «کیاسر» و از «بولاق» تا گردنه «خوش ییلاق» گسترده.

یاور پا در رکاب کرد. هفت خانی در انتظارش بود. آفتاب غروب می کرد که سوار با اسب کرندش وارد دشت شد. مهتاب که از ساعتها پیش بر ایوان خانه منتظر بود، با دیدن سوار دوید تا از پله ها پایین برود و خبر ورود داماد را بدهد که با مادرش سینه به سینه شد.

- چه خبرته؟

- داره میاد. یاور داره میاد.

مادر لب به دندان گزیده و زیر لب غرید: «چه خبرته گیس بریده، آبروی منو جلوی اهل ییلاق بردی. آخه عروس رو چه به این سبک سری ها؟ برو داخل اتاق.»

زنهای سن و سال دارتر که در حیاط مشغول پاک کردن برنج بودند، بدون آنکه بشنوند می دانستند که چه رد و بدل می شود؛ لبخندی و گذشتن از کنار موضوع.

مهتاب خجل از شماتت مادر به اندرون برگشت. دای یوسف، گوسفندی جلو پای داماد قربانی کرد و زنان و مردان شواش سر دادند و ... عروسی آغاز شد.

فصل هشتم

جوآنمرد

- چه کسانی به عروسی بودند؟

- تمام فامیل .

- از غیر فامیل چه؟

- ملا محمد ، احمد عمی و پسرانش ، ...

محمودخان نگذاشت قلی سیاه از دیگوان اسم ببرد . همین دو اسم کافی بود که او را تا سرحد جنون عصبانی کند . با دندان قروچه گفت : «همین نابکارها مرا به خاک سیاه خواهند نشانند . درس قبلی برایشان کافی نبود . این دفعه باید قال قضیه را بکنی ؛ ضربه کاری را بزن .»

قلی سیاه می دانست منظور خان چیست؟ قبلاً هم به دشمنان خان از

این ضربه های کاری زده بود!

- کدام یکی را؟

- اول ملا محمد .

پس ملا محمد باید کشته می شد . قلی از جا برخاست ، خان هم در

آستانه در ، خان چند ضربه بر شانه قلی زد و گفت : «بینم چه می کنی .»

- خاطر جمع باش ارباب!

خان به پیشکارش اشاره ای کرد و دو انگشت را بالا آورد. پیشکار بیرون دوید و قبل از خروج قلی از عمارت، سبدی که دو شیشه در آن بود به دست قلی داد و گفت: «مرد افکنه، تو این حوالی لنگه اش پیدا نمیشه، مخصوص خانه.»

- هم ممنون خان ام و هم ممنون تو.

- حواست جمع باشه کسی نیته و ندانه که از کجا آورده ای.

- خیالت تخت باشه.

در عمارت پشت سر قلی بسته شد. صدای خشک بسته شدن در، انگار او را به خود آورد. کشتن ملامحمد، مردی که همه دوستش داشتند به این آسانی ها هم نبود. با همین افکار و خیالات، به دخمه خودش رسید؛ خانه ماندی که خان پس از آزاد کردنش از پاسگاه به او و عبدل سیاه بخشیده بود. دخمه در کنار باغ بزرگ خان بنا شده بود. تابستانها، میوه ها را پس از چیدن برای چند روز در آنجا انبار می کردند. قلی، عبدل را صدا کرد: «سور و سات را رو به راه کن که آمدم.»

- باز هم زهر ماری پیدا کرده ای؟ از کجا میاری اینها را؟

- به تو مربوط نیست. سور و سات رو به راه کن!

- به من مربوط نیست. هرکس می خورد، خودش هم سور و سات

شو بریا می کند.

- نارفتیق!

چند بار در خانه دور خودش چرخید و خورده ریزی برای خوردن

یافت، بساطی گسترده و شروع کرد.

- عبدل! بیا بشین به صفایی بکن.

- خاک بر سر ما با این صفا کردن مان .

- باز که شروع کردی ، نذار این دو تا استکان زهر مار مون بشه .

- ای زهر مارت بشه که هم منو و هم خودت را به روز سیاه نشوندی

و به این سگدونی کشوندی .

- همه چیز درست میشه ، صبر داشته باش .

- کی درست میشه ، تو همیشه همینو میگی ، ولی هیچ وقت راست

در نمیاد . من که دیگر از فردا میرم ولایت خودم .

قلی غریب : ازود بریدی عبدلی ؟! فقط یه هفته به من مهلت بده ،

زندگیتو از این رو به اون رو می کنم .

- میخوای معجزه کنی ؟

- یه چیزی مثل معجزه .

- چه جوری ؟

الکل در رگهای قلی موج می زد . احساس می کرد بر هر کاری

تواناست . جلو زیانش را هم نمی توانست بگیرد .

- داستان اون ماهیگیر فقیر رو شنیده ای که یه ماهی گرفته بود و یه

مروارید درشت توی شکمش بود ؟

- چه ربطی داره ؟

- ماهی مروارید دار ما داره راست و راست تو کوچه های پرور

راه میره .

- منظورت چیه ؟

- خان سفارش یکی رو کرده که کارشو تموم کنیم . این کار بشه ،

مشکلات ما هم به آخر میرسه .

- کار کیو تموم کنیم ؟

- اونش دیگه به تو مربوط نیست . خودم قال قضیه رو می کنم ، تو

فقط یک هفته صبر داشته باش، بعد بین اون سر آبادی چه خبرهایی می شه.

عبدل دیگر چیزی نگفت. آن سر آبادی؟ منظور قلی چه کسی بود؟
عبدل در باغ قدم می زد و فکر می کرد.

هدف هر که بود، دشمن خان بود. آن سر محله چه کسی بیش از همه برای خان دردسر درست می کرد؟ ملامحمد.

پس قلی تا چند روز دیگر ملامحمد را می کشت! خب، او چه باید می کرد؟

قلی یک روز دیگر به موضوع فکر کرد. کشتن ملامحمد شب هنگام آسانتر بود، اما نظر خان تأمین نمی شد. اگر ملامحمد در روز روشن کشته می شد همه دشمنان به وحشت می افتادند. تصمیم نهایی را گرفت: «وقتی برای نماز رفت، وارد خانه اش می شوم. مردم هم موقع نماز او را می بینند. وقتی برگشت، در همان حیاط کار را تمام می کنم و جنازه را به کوچه می اندازم!» خلاص.

بعد مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد گفت: «این عبدلی بی بته هم که گم گور شده! یعنی کجا رفته؟»

آرام به داخل حیاط خزید. تا لحظه ای دیگر ملامحمد برمی گشت. دسته گزلیگ در دستش عرق کرده بود. صدای پا، صدای باز شدن در، آمدن ملامحمد به درون. گزلیگ بالا رفت. ملامحمد لحظه ای برق گزلیگ را دید و خودش را کنار کشید گزلیگ عبا را شکافت و شانه را خراش داد. قلی سیاه احساس کرد که کار دارد مشکل می شود. خیز گرفت تا این بار درست به هدف بزند که صدای غرش تیری بلند شد و درد در تمام بدنش پیچید. گزلیگ همچنان در مشتش بود. قد دیلاقش

تا شده بود. فقط یک قدم با ملامحمد فاصله داشت. این تیر نابه گاه از دهانه کدام تنگ شلیک شده بود؟ روی برگرداند. یاور در آستانه در ایستاده بود. باید می گریخت. خودش را به طرف در کشاند. یاور کنار رفت تا قلی خارج شود. به صدای تیر همه به کوچه ها ریخته بودند. قلی فقط یک پناهگاه برای خودش می دید؛ عمارت محمودخان. گزلیگ همچنان در مشتش بود و با دست چپ حفره‌ای را که گلوله در پهلویش ایجاد کرده بود، می فشرد.

خون، روی سنگریزه‌ها و خاک چکه می کرد. مردم به رد خون می آمدند و پیشاپیش آنها، قلی سیاه افتان و خیزان به طرف عمارت خانی می رفت. چشمهایش تار می دید. طعم شور و تلخی را در دهان و گلو حس می کرد. عطش، عطش و باز هم عطش. نزدیک عمارت، جوی آب روان، همچون همیشه آرام می گذشت.

بلورین آب بر چشمان کم سویی قلی نشست، اما پاهایش دیگر رمی بردن تن او را نداشتند. بر زمین افتاد. بر پهلوی سالم کشان کشان به جوی رسید. جمعیت پا زد. همه ایستاده بودند. قلی کنار جوی آب رسید بود.

یکی از میان جمعیت گفت: «تیر خورده اگر آب بخوره می میره!»

کسی ندانست که قلی سیاه این حرف را شنید یا نشنید. قلی، سر را به داخل جوی آب فرو کرد. نوشید با ولع تمام. لحظه‌ای درد را فراموش کرد. تشنگی اما تمامی نداشت. یک لحظه درد در تمام وجودش پیچید و خونابه از دهانش بیرون زد و با آب جوی مخلوط شد.

جمعیت منتظر بود تا قلی سیاه از جا برخیزد، اما انتظار طولانی شد. یکی از میان جمعیت پیش رفت و از دور به نیم رخ قلی سیاه که بر

آب بود، نگاه کرد. بعد، روبه جمعیت دستها را از هم گشود؛ کار تمام شده بود.

هیچ کس پیش نرفت. جمعیت همان گونه که ناگهان از در و دیوار جوشیده بود، ناپدید شد. وقتی پیشکار خان و دو تفنگچی جنازه قلی سیاه را می بردند، کسی در آن حوالی دیده نمی شد.

ملا محمد در حالی که دستش را بر زخم کتفش گذاشته بود، گفت:

«خدا حیرت بدهد یاور جان! امروز ناجی من شدی.»

یاور در حالی که به راه افتاده بود، گفت: «ملاجان! باید عبدالله را

دعا کنی، خیر را او رساند.»

ملا محمد سری تکان داد و گفت: «هرچه خواسته خدا باشد ما

شاکریم.»

یاور اما رفته بود. در میان بهت و حیرت حاضران، آرام سوار اسب

شده بود و از آبادی بیرون رفته بود.

پیشکار، باز هم پیامی از خان به رئیس پاسگاه رساند: «به مصلحت

نیست ما به جنازه دست بزنیم، ترتیب دفن جنازه را خودت بده.»

خانلری چند نفر را فرستاد و قلی سیاه را در گوشه‌ای به گور

سپردند.

خان، انباتی از خشم و غضب بود. حسین بیک هنوز از سفر نیامده

و حیدرعلی نیز رفته بود.

دریغ از یک فرمانده قابل.

خان مدام این سخن را زیر دندان می جوید. خانلری را طلبید و

گفت: «ضرب شستی که امروز به من و تو زده شد، پاك ما را بی اعتبار

کرد. معلوم است که دیگر از ما هراسی ندارد. چاره‌ای اندیشیده‌ام.»

- امر خان مطاع است .

- چاره الماس را باید به الماس کرد . شاید آوازه گرگعلی را شنیده باشی . تو بگو او و یارانش را بیاورند ، مزد و تفنگ با من .
خانلری دو پیک را به «شن چاله» فرستاد و قاصدان با چهار مرد برگشتند .

سواری باشکوه و بلندبالا ، با چشمانی چون چشم عقاب ، گونه‌هایی برجسته و کلاه سنگسری بر سر ، سه ردیف یراق حمایل بر سینه و شانه ، نشسته بر زین اسبی کوه پیکر که خورند سوار بود . این مرد بی گمان گرگعلی بود .

برادرش عیسی در پشت سر و دو پسر عمویش به دنبال آنها و ژاندارمها از پی این چهار نفر می آمدند . جمعشان جمع بود ؛ ردزنانی بی نظیر و تیراندازانی بی بدیل .

خان استقبال شایسته از آنان کرد و جلو در عمارت ، میشی را جلو پای آنان کشت . پس از پذیرای باشکوه ، به گرگعلی گفت : «می خواهم بچه روباه را برایم بگیری . زنده یا مرده فرقی نمی کند . خون رعیت جماعت را به شیشه کرده .»

روز بعد ، گرگعلی و یارانش همراه سه ژاندارم و چند تفنگچی خان ، به ردزنی یاور مشغول شدند . خانلری با وسواس عجیبی مدام می گفت : «باید خیلی مخفیانه حرکت کنیم . اگر بفهمد می گریزد . نباید بفهمد ؛ نباید ...»

اما یاور از همان روز اول خبر را دریافت کرده بود و حتی می دانست میشی که جلو پای آنان قربانی شده از کدام گله خان است .

گرگعلی با دستمال ابریشمی ، عرق از سر و گردن سرد و گفت : «وقت ناهار است ، استراحت می کنیم .»

گروه از حرکت ایستاد. دو تفنگچی محلی که مسئول تدارکات گروه بودند، به سرعت ناهار را حاضر کردند. مردان، زیر بلوط کهن سنالی که سایه‌ای بزرگ داشت، غذا خوردند. بیلاق «سیاه رودبار» و روستای ملاده، در دو نمای مختلف در دید آنان بود. گرگعلی به عیسی رو کرد و گفت: «یکی را قراول بگذار.»

خانلری به جای عیسی جواب داد: «اینجا پرنده هم پر نمی‌زند. بگذار بچه‌ها استراحت کنند.» گرگعلی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «خود دانی.»

بلوط، کنار راه مالرویی^۱ بود که هرکس از هر طرف که می‌آمد به ناچار از جلو آن می‌گذشت. نزدیک بلوط، دره کوچکی بود که اگر چه کمی پایین‌تر از راه مالرو قرار داشت، اما تا حدودی در دید بود. دو نفر خدمه، کتبی‌ها را برای دم کردن چای، بر اجاق گذاشته بودند. گرگعلی به درخت تکیه داده و به ظاهر چرت می‌زد. بعضی افراد به خواب رفته و چند نفری هم بیدار بودند. گرگعلی آرام به عیسی گفت: «یک نفر از روبه‌رو می‌آید.»

عیسی نگاه کرد و با تعجب دید که مردی چوخوا بدوش، آرام و با طمأنینه پیش می‌آید. پس گرگعلی در خواب نبود. در جواب برادر گفت: «احتمالاً چوپانی است که به دنبال مال^۲ گم شده‌ای می‌گردد.»

خانلری با ابهتی ساختگی، خود را وارد گفت و گوی دو برادر کرد و گفت: «باید سئوالاتی از او بکنم شاید آن مردك یاغی را دیده باشد.»

مرد، بیش از سی-چهل قدم با بلوط فاصله نداشت. وقتی به ابتدای دره رسید. به سرعت خود را به شیار دره کشاند و در کمتر از

۱. مسیری که چهارپایان از آن می‌گذرند.

۲. چهارپا، اسب یا گاو یا حیوانی اهلی.

لحظه ای از چند قدمی آنان سر درآورد و ...

— گرگعلی!

فریاد مرد با غرش برنویی که از زیر چوखा بیرون آمده بود، درآمیخت. تیر به کتری خورد و آن را سوراخ کرد. آب بر آتش می ریخت و خاکستر به هوا برمی خاست. تیر بعدی و تیر سوم. همه بر روی زمین دراز کشیده بودند. پیک مرگ، بالای سر هر یک از آنان در پرواز بود تا کدام یک را برگزیند. این را همه افراد گروه می دانستند.

چه مقدار از زمان گذشته بود، کسی به یاد نداشت، اما صدای تیری از فاصله ای دور آمد. شاید پانصد قدم دورتر. این تیر به آنان فهماند که مرد چوखाپوش رفته است. با شرمندگی یک به یک سر از خاک برگرفته و خاکستر و غبار را از سر و صورت زدودند. گرگعلی عرق از پیشانی اش را پاک کرد و گفت: «خودش بود و چه خوب هم ما را شناخت!»

سپس از جا برخاست و به یاران نهیب زد: «اما مرد این میدان نیستیم. کسی که این چنین مردانه از روبه روی می آید، نمی تواند دشمن مردم باشد. این چنین مردانی همیشه باید زنده بمانند.»

فصل نهم

یاوری برای یاور

یاور، آرام راه می سپرد. راضی و آسوده خاطر از کاری که کرده بود. باید منتظر عکس العمل آنان می ماند. به خود گفت: «اخطار خوبی بود!»

و از شیب بیلاق «هفتخانی» سرازیر شد.

هوا مطبوع و دلنشین بود. صدای جیرجیرکها لحظه ای قطع نمی شد. پارس سگها و صدای زنگوله گوسفند پیشرو گله بلند بود. به صداها گوش سپرده بود که عموقادر بین دو لنگه در پیدا شد.

یاور از جا بلند شد و عمومیش را در آغوش گرفت. به دنبال عمومیش، جوانکی با تفنگی ساچمه ای در دست سلام داد. یاور به جوانک نگاه کرد. عموقادر گفت: «می شناسیش یاورجان؟ عباس مان است.»

... ها... بله، هزار ماشاء الله برای خودش مردی شده!

عموقادر به خنده جواب داد: «همین مردی اش کار دست مانده

خوبه؟!»

- واسه چی؟

- الان شش ماهه با او سر جنگ دارم.

- چرا؟

- دایم می گوید، می خواهم با عمویاور به کوه بزنم.

- چرا درس نمی خواند.

- تا کلاس پنجم خوانده. من هم وسع ام نمی رسد برای ادامه

تحصیل بفرستمش شهر.

عباس طاقت نیاورد و میان حرف پدر پرید: «اگر مرا به شهر هم

بفرستید باز هم درس نمی خوانم، می خواهم مثل عمویاور باشم.»

یاور به آرامی گفت: «دل عمویاورت برای یک لحظه نشستن سر

کلاس درس، لک زده عموجان! اگر درست را بخوانی بهترین کار را

کرده ای... به کوه بزنی که چه؟»

- نه، من باشما می آیم.

جوانک این کلمات را محکم و بی پرده گفت و جایی برای بحث

کردن باقی نگذاشت.

یاور برای اینکه او را از سر باز کرده باشد، گفت: «الان که وقت

خواب است، فردا صبح اگر همدیگر را دیدیم بیشتر صحبت می کنیم.»

عباس از جا برخاست، تفنگش را به دست گرفت و برای آنکه اتمام

حجتی با عمویش کرده باشد، گفت: «فردا بدون من نروی عموجان!»

و از در بیرون زد. لحظه ای در حیاط خانه ایستاد. یاور و قادر از پشت

پنجره دیده می شدند. قادر گفت: «اگر به کارت می آید، با خودت

ببرش.»

- وجودش ارزنده است، اما کوه و کمر است و هزار خطر. از اینش

بیخناکم . فردا سپیده نزده حرکت می کنم . تا عباس از خواب بیدار شود، فرسنگها دور شده ام . تا باز گشت دوباره من ، حتماً این فکر از سرش خواهد افتاد .

عباس از اشاره های آنها دانست که جوابشان به میل او نیست . وارد خانه شدند؛ پسر پیشتر و پدر به دنبال او . عباس به داخل رختخواب پریده و لحاف را بر سر کشید . برادر و خواهر کوچکترش در خواب بودند . قادر مدتی با زنش صحبت کرد و بعد لامپ را خاموش کرده و پس از دقایقی صدای نفسهای آرام او بلند شد . حالا همه در خواب بودند .

عباس از زیر لحاف بیرون خزید . آرام و سرپنجه ، خود را جلو در رساند . تفنگ را از پشت در برداشت . آرام در را گشود و از خانه بیرون زد . کوله پستی پدرش بر میخ کنار ستون آویزان بود؛ بی رتوشه . آن را به پشت بست و برای اینکه صدای کفشهایش دیگران را بیدار نکند، آنها را به دست گرفت . کوله پستی بر دوش ، تفنگی در یک دست و کفشها در دست دیگر ، بی صدا از در حیاط بیرون رفت ، بی آنکه بداند یک جفت چشم از پشت پنجره لحظه لحظه خروج او را از خانه بلعیده است . با خروج پسر ، قادر دستها را به آسمان بلند کرد و گفت : «خدایا! او را به تو سپردم ، خودت نگهدارش باش .»

بعد ، برگشت تا به رختخواب برود که صدایی شکسته در بغض و نشسته در غم ، گفت : «رفت؟»

قادر که غافلگیر شده بود ، گفت : «آره ، رفت که مرد بشه . تو هم دلش بد نکن زن ! بگیر بخواب .»

یاور پیشی از آنکه صبح شود، آماده خروج از منزل شد . در دولنگه ای حیاط را گشود و به عادت همیشگی نگاه سریعی به دو طرف

کوچه انداخت. هر چند صبح نشده بود، اما کوچه آن قدر تاریک نبود که او نتواند جوانک چمباتمه زده بر دیوار خانه مقابل را ببیند. با احتیاط به او نزدیک شد. عباس تفنگ ساچمه زنی را به دیوار تکیه داده و با ستون کردن دیوار و اسلحه خوابگاهی برای خودش فراهم کرده بود.

یاور آهسته به سمت ابتدای کوچه به راه افتاد. هنوز چند قدمی دور نشده بود که حرفهای عباس به یادش آمد. چه ذوقی داشت! چه عزمی در نگاهش موج می زد!

توان رفتن از او سلب شد. آرام به طرف جوانک خفته آمده و او را صدا کرد: «عباس جان! بلند شو الآن آفتاب می زند.»

عباس چشم گشوده لحظاتی طول کشید تا موقعیت را درک کند. با دلواپسی گفت: «مثل اینکه خوابم برده بود.»

- می آمدم صدایت می کردم.

- این جویری راه شما را کوتاه کردم.

لیهای عباس به خنده باز شد. یاور هم خندید و گفت: «آره، خیلی هم راه منو کوتاه کردی! پس بزن بریم دلاورا!»

فصل دهم

یاران

عباس چون کودکی در مکتب خانه هر آنچه را که استاد می گفت به خاطر می سپرد.

یاور اسبی به ده تومان برایش خریده بود و گفته بود: «می ماند تفنگ خوب که آن هم ان شاء الله به زودی برایت می خرم.» فصل تابستان بود؛ هوا آفتابی و گرم، اما در گردنه «مرکگ» همیشه نسیم خنکی می وزد. یاور و عباس با کشیدن دهنه اسبها آنان را از تاخت باز می داشتند.

مقصد «نیزوا» بود. یاور، جلو و عباس از پشت سر حرکت می کرد. صدای زمزمه ای به گوش عباس می نشست:

سیاهی لشکر نیاید به کار یکی مرد جنگی به از صد هزار یاور شاهنامه می خواند، راه های دور و دراز را به خواندن دعا و یا شعری حماسی، کوناه می کرد. عباس جز اسب و تفنگ، همزادهای دیگری نیز در یاور می یافت. قرآن و دعا، قرینهای معنوی از ایمان او

بودند و شاهنامه و شعر، روح حماسی مرد را اغنا می کردند. به آخر گردنه رسیده بودند. از آن پس، بیلاق «شن چاله» زیر پای دو سوار قرار می گرفت؛ تک خانه های پراکنده بیلاقی و دشتی که از سه طرف در احاطه کوه و تپه بودند. زمزمه خاموش شد. یاور سر برگردانده و به عباس گفت: «خوب است امشب مهمان گرگعلی باشیم.»

- ولی او که آدم خانه؟! -

- نه، آدم خان نیست. همان روزی که به گروهشان اخطار کردم، تفنگها را به گروهبان خانلری پس دادند و حتی برای گرفتن مزدشان پیش خان نرفتند. به نظر مرد آزاده ای آمد.

درست در پال گردنه بودند. جایی از خم راهی مالرو، دو راه به هم می پیوست و به شن چاله می رفت. راه بسیار نزدیک بود، اما شیب تند تپه مانع از آن بود که مستقیم به بیلاق برسند.

روندگان، ناچار به انتخاب راه پریچ خم بودند تا به خانه ها برسند که ناگهان سواری پرکوب و تازنده، چهره در چهره آنان ظاهر شد. یاور در نگاه اول دریافته بود که سوار مهاجم نیست، اما عباس دست به اسلحه برده بود. سوار با دیدن دو مرد در گردنه ای که راه عبور بیش از یک اسب نبود، دهانه اسبش را با تمام قوا کشید. اسب سم کند کرده و در چند قدمی سواران بر دستها بلند شد و ایستاد؛ بی قرار و ناآرام و نفس زنان، پره های بینی اش گشاده شده بود و خرّه می کشید. به غایت زیبا بود و سوار آن گونه که در چنین راهی می تاخت، سواری بسن قابل به نظر می آمد. بر قامت رشید بود اما سرور و پوشیده در نقاب و تفنگی آویخته بر ترک زین.

با دست چپ تسمه دهنه اسب را با قدرت کشیده و دست راست را بر دسته قنناق تفنگ گذاشته بود؛ مترصد عکس العمل عباس.

یاور نگاه خیره سوار را به عباس که پشت سر او ایستاده بود احساس کرد و نیم رخ به عقب برگشت. وقتی تفنگ عباس را قراول دید، دانست که سوار از چه بیمناک است.

- تفنگ را پایین بیاور عباس!

عباس آرام تفنگ را پایین آورده و موازی با زمین جلو زین گذاشت. دست راست بر قنداق و دست چپ بر لوله. سوار اما همچنان دست به قنداق تفنگ پنج تیر روسی اش داشت و منتظر گشوده شدن راه تا بگذرد.

یاور، در احوالرسی با سوار حکمتی ندید.

- گر گعلی در شن چاله است؟

یاور منتظر جواب بله یا خیر بود، اما سوار محکم پرسید: «با او چه کار دارید؟» زنگ صدا زنانه بود.

یاور توجهی نکرد و گفت: «مهمان اویم؟»

- گر گعلی در بیلاق است.

- خانه اش کدام است؟

سوار با دست خانه ای را نشان داد. اسب همچنان بی تاب می کرد. سوار از سئوالهای دو مرد غریبه به تردید افتاده بود.

دهنه اسب را به سمت چپ چرخاند و با پاشنه پا به زیر تنه اسب کوبید. یاور و عباس اسبها را کنار می کشیدند تا سوار بگذرد، اما سوار بی راهه را برگزیده بود. سپس اسب را از شیب تندی که به موازات راه مالرو می گذشت، هی کرد.

اسب در سرازیری افتاد. شیب آن قدر زیاد بود که اسب سکندری می خورد، اما سوار همچنان استوار نشسته بود. یاور متحیر از این کار سوار، اسب سیاه را با نگاه می بلعید. چه ماهرانه می رفتند اسب و

سوار.

دو مرد بی خود از خود، تا آخرین لحظه رفتن سوار را تحقیق کردند. اسب وقتی به دشت رسید، به پرواز درآمد و خطی از غبار پشت پای اسب تازنده برخاست.

یاور با شعف به عباس نگاه کرد و گفت: «شیرپور است این دیار! خوشا پدر و مادری که چنین دختری پرورده اند.»

عباس ناباورانه پرسید: «مگر دختر بود؟»
یاور با سر تأیید کرد. زمانی گذشت تا دو سوار به شن چاله رسیده و آرام به خانه گرگعلی نزدیک شدند.

کنار ایوان خانه، اسب سیاه که زین را از پشتش برداشته بودند، مشغول خوردن علف بود. یاور آواز داد: «آهای گرگعلی! مهمان نمی خواهی.»

صدای آشنایی که یک بار دیگر هم به گوش گرگعلی نشسته بود! با تفاوتی اندک؛ آن بار محکم و خشماگین و این بار آرام و بی کینه. انتظار هر مهمانی را داشت به غیر از این مهمان. عیسی از پنجره بیرون را نگرینست. یاور سوار بر اسب بر آستانه در ایستاده بود. به سمت لاجین رفت تا تفنگ بردارد که نهیب گرگعلی او را بازداشت.

- چه می کنی؟

- یاور است!

- یاور تنها نیست. تازه اگر دست به اسلحه ببریم، برای زنها و بچه ها خطر دارد. بگذار ببینم چه تنبیهی برای ما در نظر گرفته. گذشته از آن، مهمان کشی در مرام ایل ما نیست.

گرگعلی برخاست در را گشوده و به جواب گفت: «مهمان حبیب خداست، به خانه خودت خوش آمدی!»

یاور با تبسم گرگعلی را در آغوش گرفت و هر دو مرد به سمت خانه حرکت کردند. در پاگرد پله ها، لحظه ای مکث کرد. از استقبال گرگعلی دریافته بود که خطری آنها را تهدید نمی کند، پس نباید عباس را در اضطراب گذاشت. از همانجا فریاد زد: «عباس!»

- بله عمو جان!

اسلحه به دست از پناه خانه مقابل بیرون آمد و در حالی که افسار اسب را به دست گرفته و يدك می کشید منتظر بدلی ایستاد.

یاور گفت: «اسبت را به مالبتد جلو ایوان ببند و بیا بالا.»

عباس اسب را کنار اسب عمویش بست که صدای شیهه اسبی دیگر نظرش را جلب کرد.

اسب سیاه، گردن کشیده و خیره به اسبان تازه رسیده، شیهه می کشید. زیبایی اسب لحظه ای جوان را به خود مشغول کرده و فکر دیدن سوار چون برقی از ذهنش گذشت. هرچه بود، سوار بی باک آن اسب در این خانه بوده و یا به این خانه تعلق داشت.

- چرا نمی فرمایید؟

عباس سر بلند کرد، برادر صاحبخانه بر ایوان ایستاده و با گشاده رویی او را می خواند.

گرگعلی برادر را آواز داد: «فوری فوجی را سر ببر عیسی!»

یاور گفت: «همان نان و پنیر صنایش بیشتر است. فقط اگر زحمتی نیست پسر عمو هایت را هم صدا کن تا بیایند، می خواهم دور هم باشیم.»

عیسی تا دستوری گرفته باشد، به برادر نگاه کرد. گرگعلی با اشاره

سر به او فهماند که همان گونه که یاور می خواهد رفتار کند.
وارد اتاق شدند؛ سه مرد. پسرعموها اول به گرگعلی دست داده و
از سر احترام دستها را به بغل زدند. گرگعلی معرفی کرد.
- پسرعموهایم هستند.

یاور با خوشرویی دستها را از هم گشود و هر دو مرد را در آغوش
گرفت. نشستند. صحبت از هر دری بود. دور و نزدیک. دل‌های پاک
کوه نشینان با سلامی گرم می شد. شش مرد مجلس، آن چنان گرم
گفت و گو بودند که گویی سالیان سال با هم زیسته اند.

عباس اما در آن میانه حرفی برای گفتن نداشت. خیره در پنج تیر
زیبای آویخته شده بر دیوار. لوله براق و قنداقی که با پارچه زری دوزی
شده پوشانده شده بود، با منگوله های آبی و قرمز در حاشیه.

یاور لحظه ای عباس را پایید و رد نگاهش را تا روی دیوار تعقیب
کرد. در اولین نگاه دقیق آنچه را که عباس دریافته بود، یافت. این
تفنگ همانی بود که بر ترك اسب میاه بسته شده بود.

صحبت از تفنگ به میان آمد. گرگعلی وقتی به اشتیاق عباس برای
داشتن تفنگ خوب پی برد، از جا برخاست و لحظه ای از اتاق بیرون
رفت. وقتی برگشت، تفنگ پنج تیر را از روی دیوار برداشته و به عباس
داد.

یاور گفت: «برادر! تفنگت را به چند به عباس دادی؟»

- پیشکش است.

- تفنگ با ارزشی است!

گرگعلی گفت: «زینب، علاقه خاصی به این تفنگ دارد.» و با

خنده ادامه داد: «بیرون رفته بودم تا از او اجازه بگیرم.»

فصل یازدهم

گروهان سوار

علفها خشک می شدند. اواخر تابستان همیشه همین گونه بود. اگر کمی باران دیر می بارید، علفها خشک می شدند و چوپانان باید از کوهستان به سمت مزارع درو شده می آمدند. اینجا بود که زمین داران بزرگ منفعت می بردند. محمودخان هم یکی از زمین داران بزرگ منطقه به حساب می آمد.

چوپانان یکی یکی می آمدند و مظنه باج^۱ را از پیشکار می پرسیدند و می رفتند تا توان خود را سنجیده و برای قرارداد بیایند.

امروز هم یکی دیگر آمده بود. سوار بر قاطر و قوچی در پیش. جلو عمارت از اسب پیاده شد. نوکری، پیشکار خان را صدا کرد. پیشکار به هشتی^۲ آمد. چوپان آشنا بود. گفت و گوی کوتاهی در گرفت. پیشکار به نوکری که در را گشوده بود اشاره کرد تا قوچ را ببرد و خود از

۱. اجاره موقت مرتع یا زمین.

۲. ورودی دروازه.

پله‌ها بالا دوید. خان، کنار بساط همیشگی اش نشسته بود.

- چیه خلیل؟

- یک نفر برای باج کردن زمینهای هفت خانی آمده.

- پیشکش چه آورده؟

- یک قوچ.

- پرواری؟

- بله، شیشک پرواری.

- هفت من روغن گوسفندی با چهار قوچ پرواری شیشک، باج

زمینهای هفت خانی است.

دستور باید به چوپان ابلاغ می‌شد؛ اما پیشکار همچنان ایستاده بود.

خان پرسید: «حرف دیگه ای داری؟»

- بله، درباره یاور است.

خان وافر را کناری گذاشته و علاقه‌مند شنیدن، گفت: «خب؟»

- چوپان می‌گوید که عیسی برادر گرگعلی برایش تعریف کرده که

یاور و عباس به دیدن گرگعلی رفته بودند و با گرگعلی دوستی برقرار

کرده‌اند.

آتش به باروت رسیده بود. خان از جا پرید: «از این گروهبان

چلقوز که از هیچ جای دنیا خبر ندارد، آبی گرم نمی‌شود. همین امروز

باید به سنگسر بروی و نامه مرا به سروان خسروی برسانی.

می‌شناسی اش که؟»

- بله، پارسال به عروسی آمده بود؛ فرمانده گروهان سنگسر.

- آفرین! حالا برو.

پیشکار از در بیرون رفت. صدای خان از پشت سرش بلند شد: «به

این چوپان بگو گوسفندش را به قرق هفتخانی ببرد. در باجش

تخفیف بده.»

پیشکار فرمان را اجرا کرد و به گروهان سنگسار رفت. سروان خسروی نامه را خواند. بعد، با چشمان میشی اش به پیشکار زل زد. پیشکار که به عادت همیشگی دستها را به سینه صلیب کرده بود سر را به زیر انداخت. نگاه سروان نافذ بود؛ افسری کم حرف، تندخو و بی باک.

— به محمودخان بگو فردا می آیم.

سروان خسروی، بعد از ظهر وارد پرور شد. سرگروهان خانلری از هیچ کوششی در استقبال از وی فروگذار نکرد، اما سروان بدون هیچ سخنی از پاسگاه بازدید و هرچند گاه با اشاره سر دستوراتی را صادر می کرد. پس از خاتمه بازدید، افراد را مرخص کرده و هر دو نفر وارد اتاق رئیس پاسگاه شدند. خانلری جلو در خبردار ایستاد و خسروی پشت میز فرماندهی نشست و برای اولین بار شروع کرد به صحبت.

— وضعیت ناامید کننده ای به وجود آورده ای، گروهان!

خانلری می دانست که سروان چون بمبی آماده انفجار فقط محتاج جرقه ای ضعیف است. هر جواب یا عکس العمل او ممکن بود این جرقه را ایجاد کند. این بود که هیچ جوابی نداده و سر را پایین انداخت.

— فرمانده هنگ تحمل این بی عرضه گی ها را ندارد.

خانلری باز هم سکوت کرد.

خسروی خشنود از اطاعت بی چون و چرای رئیس پاسگاه، با لحنی که تندی گفتارهای قبلی را نداشت گفت: «لال هم که هستی؟»
چند ضربه به در نواخته شد و پیشکار خان اجازه ورود خواست. خان، از سروان خسروی دعوت کرده بود که شب را با سوارانش مهمان

او باشند.

روز بعد، سروان خسروی که هر چه علائم و نشان داشت به سینه آویخته بود، پس از جشنی که خان و چند نفر از ملاکین، به نام مردم ترتیب داده بودند، همراه سوارانش پرور را به سمت «مرکگ» ترک کرد. پس از مرکگ، به سمت شن چاله ادامه مسیر دادند. وقتی پنجاه سوار مسلح با چهار قبضه مسلسل، شن چاله را به سمت «اسپرو» ترک کردند، غمی بر دل مردم کوه نشین نشست. راستی! دو مرد در برابر این افراد تا دندان مسلح چه می توانستند بکنند، ماه محرم نزدیک بود.

سروان خسروی پیشاپیش گروه اسب می راند؛ آرام و باطمینان. ستون سواران، منظم و با رعایت فاصله از هم حرکت می کردند. لوله تفنگ ها در تابش نور خورشید برق می زد.

سروان خسروی انگار که مطلبی به خاطرش رسیده باشد، گفت: «این گروه بان خانلری کجاست؛ جواب داده شد: «با چند نفر از تفنگ چیان محلی پیشاپیش رفته اند.»

— کجا؟

— به نیزوا، خبر رسید که یاغیان دیروز به آن طرف رفته اند.

— بدون هماهنگی رفته؟ وقتی بینش درجه اش را می کنم.

وزیر لب غرولند کرد: «هنوز جوهری که پای ابلاغ ترفیعش را با آن امضاء کرده ام خشک نشده، خودسر شده!»

کسی در کوچه های «شن چاله» ندا داد: «ژاندارما، ژاندارما!»

زن و مرد سرک کشیدند. ژاندارماها به صف شده و از رویه رویه سمت نیزوا می رفتند. گرگعلی زیر لب زمزمه کرد: «این همه سوار برای دو نفر؟!»

آه بلندی کشید: «ای روزگار، همیشه همین بودی. تا یکی می خواد

صدا بلند کنه توی نطفه خفه اش می کنی!»
عیسی با تعجب به حرفهای برادر گوش می داد. یادش آمد که اولین روز محرم است.

گرگعلی در برزخ ماندن و رفتن بود. کافی بود ساعتی صبر کند تا همه چیز تمام شود. تعهدی در برابر یاور نداشت، اما حرفهای او در شب میهمانی در گوشش زنگی می زد.

– عمر هر آدمی یه روز تمومه، اما چه خوبه که آدم توی زندگی دنبال یه هدف مقدس باشه. گرگعلی دستها را به آسمان بلند کرد و گفت: «یا حق! دریاب.» و به درون خانه برگشت. لاجپن را به هم ریخت و برنواش را برداشت. قطار فشنگها را بر سینه حمایل کرد و پاتاوه را به پاهایش پیچید.

زن و دختر گرگعلی بر آستان در ایستاده بودند.

زن پرسید: «چه می کنی؟»

– همان کاری که باید بکنم.

– به عاقبت کار فکر کرده ای؟

– تو بهتر از هر کسی می دانی که به عمرم مصلحت اندیش نبوده ام.

عیسی حاضر به یراق در حیاط منتظر بود. گرگعلی از پله ها که پایین آمد عیسی را دید. فقط نگاهش کرد. بیست سال بود که عیسی چون مریدی به کارهای برادرش ایمان داشت و همان کاری را می کرد که برادرش انجام می داد؛ آینه تمام نمایی از پیروی مطلق. گرگعلی می دانست که مخالفت با عیسی آن هم در عرصه جنگ، بی فایده است و او به هر حال برادرش را تنها نمی گذارد.

گرگعلی و عیسی قصد خروج داشتند که دستی قرآن را بر سر آنان گرفت. گرگعلی نگاه سپاسگزارانه ای به همسرش کرد. زینب هم با

کاسه آبی از گرد راه رسید.

هرگاه دست گرگعلی به طرف تفنگ دراز می شد، زن و فرزندش همین گونه رفتار می کردند. تن داده به مشیت الهی و با ایمان به اینکه کاری که گرگعلی می کند همان کاری است که باید بشود، او را در پناه قرآن قرار می دادند. امروز گرگعلی خود را شرمنده این احساس پاک می دید. چند قدمی از در بیرون رفته بود که برگشت. نتوانست حرفی نگفته، بگذارد: «مراقب خودتان باشید. ان شاء الله زود برمی گردیم.» برادران شتابان از دهکده بیرون می رفتند. پسرعموها که رفتن آن دو را دیده بودند، به دنبالشان می دویدند. هنوز بین شان فاصله بود. چهار مرد از راه «اسب رو» به سمت «نیزوا» می رفتند. از راه کوهستان. سروان خسروی و گروهان سوارش از راه مالرو تنگه بالا می آمدند. یاور، پیاله چایی را به آرامی می نوشید.

عباس به یک دسته کل و بز کوهی که آرام بالا می آمدند، چشم دوخته بود. بریلندای صخره «کلی» نگهبان بود در تیررس.

- عموجان! اجازه می دهی تفنگ پیشکشی را امتحان کنم؟

. یاور سر بلند کرد، نگاهی به بلندای صخره و آرام گفت:

«شکارچیان بزرگ، هیچ وقت فراول را نمی زنند.»

- چرا؟

- اگر کل فراول که سردسته به حساب می آید نباشد، گله به موقع از

خطر آگاه نخواهد شد. راستی!

وضع آذوقه چطور است؟

- خوب است. همه چیز به اندازه.

- پس نیازی به شکار نداریم. می خواهی تفنگ را امتحان کنی این

تکه ذغال را بردار و روی صخره مقابل یک نشانه درست کن. عباس

ذغال را به دست گرفت و آرام به سمت صخره حرکت کرد.

گرگعلی و یارانش همچنان پیش می آمدند. سروان خسروی هم با سوارانش از شیب بالا می آمد. عباس بی خبر از آنچه که می گذشت، ذغال به دست به سمت صخره می رفت. یاور آخرین جرعه چایی باقیمانده در پیاله را سر کشید. عیسی همچنان که قدم برمی داشت گفت: «برار جان دود را می بینی؟»

گرگعلی به رد انگشتان عیسی چشم دوخت. دود را به چشم ندید. دوربین را سردست گرفت. یاور را بر سنگ تکیه زده یافت و عباس را در حال رفتن به سمت صخره. کمی دورتر از عباس در پناه تخته سنگی شبیحی از «چشمی» دوربین گذشت. گرگعلی دوربین را پایین آورده و زیر لب گفت: «یعنی چه؟» دوباره دوربین را به چشم گذاشت و با دقت بیشتری نگاه کرد. یک نفر که حتماً دوست نبود تفنگش را به طرف عباس نشانه رفته بود. فاصله نزدیک بود و آنکه در کمین بود به راحتی می توانست عباس را هدف قرار دهد. درنگ جایز نبود. دوربین را رها کرد، تفنگش را بالا آورد و ماشه را کشید. صدای شلیک بی وقت گلوله، زنگ خطری بود که نواخته شد. عباس بر روی سنگلاخ شیرجه زد. یاور تفنگ را به دست گرفته و آهسته به جان پناه خزید. گرگعلی باردیگر گلتنگدن کشید. فاصله تا هدف دور بود. کمی بالاتر از شانه یکی از تفنگ چیان را نشانه گرفت و ماشه را کشید تفنگ چی تا شد و لحظه ای بعد به عمق دره سقوط کرد.

عیسی پرسید: «برار جان! چی شده؟»

- شغالها پیش از ما رسیده اند؛ حسین بیک و خانلری.

غرش رعد آسای پرنوها در دل کوه پیچید. مهاجمان که خود خافگیر شده و قبل از رسیدن سروان خسروی جنگ را شروع کرده

بودند، بی معطلی به هر جایی که احتمال می دادند یاور و عباس سنگر گرفته باشند، تیراندازی می کردند.

گرگعلی غریب: «حسین بیک و خانلری بین ما و آنها قرار گرفته اند، حالا که نمی توانیم به یاور پیوندیم باید سد راه ژاندارمها شویم.»
 صیاد کهنه کار دام را گسترده. هر یک از سه همراه خود را در گذری مستقر کرده و خود سینه خیز به سمت غاری که در دهانه تنگه بود حرکت کرد. غار علاوه بر آنکه کمین گاهی مناسب بود، ضلع چهارم میدانی به حساب می آمد که قبلاً سه نفر دیگر در سه گوش آن به کمین نشسته بودند؛ میدان مرگ تشکیل شد.

سروان خسروی، رولور به دست سواران را به تندتر دواندن اسپها تشویق می کرد، اما راه ناهموار امکان تاخت را از آنان می گرفت. عیسی، قنذاق تفنگ را به شانه چسباند. از روزنه دید تفنگ خود، خسروی را می دید؛ افسری قدبلند، با سینه ای ستبر و سبیلهای پرپشت. عیسی شک نداشت که اگر ماشه را بچکاند سروان در دم از قید حیات خواهد رهید، اما تا برادر فرمان ندهد کسی تیر نمی اندازد.
 در دامنه، لحظه ای تیراندازی قطع شد. خانلری فریاد زد: «بهتر است قبل از رسیدن فرمانده تسلیم شوید، قول می دهم برایتان تأمین بگیرم.» جوابی نیامد.

حسین بیک گفت: «اگر جان خودت را نمی خواهی، اقلای عباس را به خطر نینداز!»

یاور کلمات را زیر دندان جوید: «نامرد، کافی است این قدر ما را اینجا نگه دارد که گروهان برسد.» عباس پیششها نکرد: «خوب است از هم جدا شویم و آنها را به دنبال خودمان بکشیم.»
 - فکر خوبی است، همین کار را می کنیم.

و باز فرید: «اگر خدا بخواهد امروز این حسین بیک خائن را به سزای اعمالش می رسانم.»

هر یک در جهت مخالف دیگری شروع به خزیدن کردند. کمتر از بیست قدم با هم فاصله نداشتند که عباس از پشت صخره ای فریاد زد: «آهای حسین بیک! من می خواهم تسلیم شوم.»

این صدا یاور را کُشت. قلبش بی تابانه می تپید. فریاد زد: «این کار را نکن، آنها دروغ می گویند. فریشان را نخور!»

حسین بیک که صدای هر دو را می شنید، فرصت را غنیمت شمرد و گفت: «عباس! عاقل باش. مطمئن باش که صدمه ای به تو نمی رسد.» - حسین بیک، من حرف تو را قبول دارم، بگو تیراندازی نکنند.

یاور می دانست که اگر به طرف عباس برود، همان کاری را کرده است که مهاجمان انتظارش را دارند و به راحتی در تیررس آنان قرار می گیرد. پس همان مسیر قبلی را ادامه داد تا از پهلو به آنها حمله کند. حسین بیک در جواب عباس گفت: «من نمی توانم قولی بدهم، تا یاور تیراندازی می کند ما هم مجبوریم تیراندازی کنیم.» - او به سمت تنگه رفته است.

سکوت حاکم شد. حسین بیک به خانلری گفت: «مثل اینکه راست می گوید، تیراندازی قطع شده.»

خانلری در حالی که خیزی می گرفت تا برود، گفت: «من به دنبالش می روم.»

حسین بیک احساس کرد که خانلری به تنهایی می خواهد به افتخار دستگیری یاور نایل شود. این بود که با تحکم گفت: «نه، من

می روم.» خانلری کوتاه آمد و حسین بیک سپینه خیزی به طرف تنگه حرکت کرد.

یاور همه آنچه را که در حال وقوع بود احساس می کرد. اکنون بین او و حسین بیک بیش از چند قدم فاصله نبود و فقط درختچه ها و سنگها آنها را از چشم هم پنهان می کرد.

می دانست که حسین بیک به هوای آنکه او به طرف تنگه گریخته ، آرام و با احتیاط پیش خواهد آمد و تا لحظاتی دیگر به همان جایی خواهد رسید که اکنون سنگر گرفته است ، اما تا مشخص شدن نتیجه کار عباس ، نمی توانست اقدامی بکند .

خانلری ناراضی از رفتن حسین بیک فریاد زد: «بیا بیرون! منتظر ت هستیم.»

- چه تضمینی وجود دارد که کشته نشوم .

خانلری ، خشمگین در حالی که سبیلهایش را می جوید از سنگر بیرون آمده و برپا ایستاد .

- دیگر چه می گویی؟

عباس نیم خیز شد و خود را به خانلری نمایاند . چشمهای خانلری برق زد . بچه روباه در دام او بود .

من از محلی ها بیشتر از تو می ترسم . بگو آنها هم از سنگرهایشان بیرون بیایند .

خانلری مکث کرد . نکند نقشه ای در سر داشته باشد؟ کمی فکر کرد و بعد شانه هایش را بالا انداخت . از نظر او جوانک خامتر از آن بود که خطری آن هم برای سه مرد ایجاد کند . به تفنگچی ها نهیب زد: «از سنگر بیاین بیرون!»

دو تفنگچی از پناهگاه بیرون آمده و به طرف خانلری حرکت کردند . یکی در سمت چپ و دیگری در سمت راست خانلری ایستادند . در فاصله ای حدود سی قدم ، سه مرد با غرور ایستاده بودند .

گرگعلی که صحنه را می دید، زیر لب گفت: «نامردا، عباس را گرفتند.»

خانلری فریاد زد: «دیگر معطل چه هستی؟»

و با غیظ فحشی را که در دهان داشت، فرو برد. عباس اسلحه را بالای سر گرفته و آهسته از جانپناه بیرون آمد.

یاور غرق حیرت از کار عباس، صدای سنگریزه‌هایی را که زیر پای حسین بیک صدا می کردند می شنید، فقط چند درختچه کوچک بین آن دو حایل بود. یاور مستأصل شده بود.

عباس لحظه‌ای موقعیت را سنجید و آهسته به سمت خانلری حرکت کرد.

خانلری گفت: «اسلحه‌ات را ببنداز!»

عباس وانمود کرد که می خواهد اسلحه را پرتاب کند، دست‌ها را پایین آورد و درست در لحظه‌ای که خانلری فکر می کرد اسلحه را به زمین خواهد انداخت، انگشتانش ماشه «پنج تیر» را لمس کرد و صدای سه تیر پیایی طنین انداخت. خانلری و دو تفنگچی که در دو طرف او ایستاده بود بر زمین غلطیدند.

عباس روی سنگریزه‌ها شیرجه زد. قلبش به شدت می طپید. عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود. تشویش بی پایان او، برای یاور بود.

حسین بیک از صدای گلوله‌ها، غفلتاً به پشت سر نگاه کرد و حرکت آرام جنازه‌ها را در تماس با زمین دید. روی گرداند. آنچه را که می دید باور نداشت. یاور بود و تفنگی که به موازات سینه او نشانه رفته بود. پیشاپیش حکم مرگ صادر شده بود. یاور بی هیچ گفت و گویی ماشه را چکاند و گلوله برونو شکاف عمیقی در سینه حسین بیک به وجود آورد. شاه‌بمال محمودخان شکست. یاور به سمت عباس دوید و او را

در آغوش گرفت و گفت: «ژاندارمها از تنگه بالا آمده‌اند. باید بدون اسب خود را به قلعه برسانیم.»

فرصت نبود تا افسار اسبها را باز کنند. یاور با چاقو تسمه افسار را برید. اسبها در کوهستان رها شدند.

سروان خسروی بر اسبش شلاق می‌زد، ژاندارمها نیز.

سواران یکی یکی از جلو سنگر گرگعلی می‌گذشتند. سروان خسروی اولین کسی بود که جنازه خانلری را دید. خشم او به جثون تبدیل شده بود. فریادی از ته دل: «این بی‌پدرها دو نفر بیشتر نیستند، هر چه سریعتر غائله را تمام کنید!»

بعضی از ژاندارمها از اسب پایین پریدند. یاور و عباس هنوز در دید آنها بودند. گلوله باران آغاز شد. لحظه‌ای فریاد عباس بلند شد: «آخ!»

یاور که جلوتر حرکت می‌کرد گفت: «چه شد عباس جان!»

— هیچ عمو جان! هیچ، پایم به سنگلاخ گیر کرد.

— بیشتر مراقب خودت باش. ما تا قلعه را باید سینه‌خیز برویم.

خزیده شروع به پیشروی کردند. اما به دشواری، لحظه‌ای جواب تیراندازی را می‌دادند و لحظه‌ای پیشروی می‌کردند. جنگ و گریزی سخت بود و تا قلعه فاصله‌ای زیاد.

عیسی که از دیگران به صحنه نزدیکتر بود، آن قدر لب را به دندانها فشرده بود که گمان می‌کرد عنقریب خون از لبهایش فوران خواهد زد.

سرانجام دستوری که می‌خواست صادر شد. صدای دو تیر پیاپی از برنو، کاری که فقط گرگعلی می‌توانست بکند، بلند شد؛ این دستور آغاز حمله بود. گلوله از بی گلوله. داس مرگ به درو ژاندارمها آمده بود؛ از فاصله‌ای نزدیک، بی‌مهابا و بی‌وقفه.

سواران اسبها هدفهای آینده‌آلی برای چهار سرد در کمین

نشسته بودند.

سروان خسروی از تعجب و وحشت بر خود لرزید و زیر لب غریب:
«گزارش کذب داده اند، اینها تعدادشان خیلی زیاد است.»

سروان، مردی جنگ آزموده بود. اگر ژاندارمها زمین گیر می شدند، امکان مقاومت و حتی پیروزی بود. فریاد کشید: «سنگر بگیرین! به دایره خورشیدی بزنین.»

کسی حرفش را نشنید و یا به آن عمل نکرد. همه در تلاش پنهان کردن خود بودند. اینان پیشاپیش با دیدن جسد پنج مردی که پیش از آنان با یاغیان جنگیده بودند، روحیه خود را باخته بودند. یاور که از افتادن سواران بر زمین تعجب می کرد، گفت: «عباس جان! تیراندازی نکن!»
- چرا؟

- ما یک تیر می اندازیم چهار سوار بر زمین می افتد! صبر کن ببینم موضوع چیست؟

عرق بر چهره عباس جاری بود. بر پیشانی اش چین افتاده و کمی درهم گره خورده بود. حالتی مثل ترس یا درد. یاور گمان کرد که از ترس باشد، پس به خنده گفت: «چیزی به پایان ماجرا نمانده اما این جور که اینها همدیگر را می زنند تا ساعتی دیگر ژاندارمی باقی نمی ماند.»

عباس سعی کرد بختند. یاور با دوربین به میدان نبرد خیره شد. سروان خسروی می خروشید. ژاندارمها که در پناه و پسله ها سنگر گرفته بودند، به صورت پراکنده تیراندازی می کردند. دقیقتر به مسیری که گلوله ها می آمد نگاه کرد.

- باید برگردیم.

- آخر چرا؟

- اینجا خفا

- در وقت

- کسانی به یاری ما آمده اند، ما نباید آنها را در مهلکه تنها بگذاریم.
این بار، تیراندازی متقابل و پشروی به سمت پایین قله بود.
سروان خسروی به ناچار فریاد کشید: «عقب نشینی کنید! غافلگیر
شدیم.»

این فرمان، پیام وهایی بود. همه گریختند. آن گونه که پس از
دقایقی می پنداشتی ژاندارمی در آن حوالی نبوده است. سکوت حاکم
شد. آخرین ژاندارم، گروهبانی اهل آذربایجان بود که از ناحیه دست
زخمی شده بود. گلوله، استخوان مساعد او را دریده بود. به رغم درد
جانکاه، با دستی که سالم بود سعی می کرد سوار اسب شود، ولی توان
نداشت. بی قراری اسب هم مزید بر علت بود. آخرین سواران قرازی
به انتهای تنگه رسیده بودند.

گرگعلی، اولین کسی بود که از پناهگاه بیرون آمد. عیسی و
پسر عموهایش از پس او.

یاور و عباس هم پایین آمدند. کمی دورتر، ژاندارم زخمی در تلاش
بود تا سوار اسب شود. یاور به طرف ژاندارم رفت. چشمها خیره به او
بود. عیسی زیر لب به یکی از پسرعموهایش گفت: «الآن گلوله ای
حرامش می کند.»

یاور به ژاندارم رسید. زبان مرد از ترس بند آمده بود. یاور اسلحه را
بر زمین گذاشت و دهنه اسب را به یک دست گرفته و با دست دیگر،
ژاندارم را بر اسب نشاند و آرام گفت: «هیچ خطری تهدیدت نمی کند.
از همین راهی که آمده ای برگرد.»

سپس با دست پر کیل اسب کوبید تا حرکت کند. اسب راه افتاد.
یاور به طرف یاران برگشت. شش مرد یکدیگر را در آغوش گرفتند.
گرگعلی از رنگ پریده چهره عباس گمان برد که ترسیده است. به

شدن از اسب نیفتد پاهایش را به رکاب بست .
 یاور به احترام دیگران سوار اسب نشد و آن را يدك کشید . خورشید
 هنوز بالای نيزوا بود که آنان به طرف شن چاله سرازیر شدند .
 وقتی به حیاط خانه رسیدند ، یاور و عیسی ، عباس را از اسب گرفته
 و به داخل اتاق بردند . گرگعلی فریاد زد : « زینب ! »
 لحظه ای بعد ، دختری به درون آمد ، سلام داد و گفت : « بله ،
 پدر ! »

- فوراً ، آب جوش بیاور .

دختر به اطاعت امر پدر از اتاق بیرون دوید .
 یاور بیستایی می کرد . گرگعلی حال او را می دانست و برای اینکه از
 سر بازش کرده باشد ، گفت : « تا شما برای نماز مغرب وضویی
 بسازی ، زخمش را می بندم . »
 - باشم بهتر است ، شاید کمک دستت باشم .
 گرگعلی با لحنی بین جدی و شوخی گفت : « نه ، بروی بهتر است !
 عیسی هست ، زینب هم پرستار خوبی است . »
 یاور از در بیرون رفت .

گرگعلی خنجرش را از غلاف بیرون آورده و تیغه آن را در آتش
 گداخته داخل اجاق گذاشت . با آب گرم ، خونابه های اطراف زخم را
 شست ، با انبرکی گلوله را از کتف عباس بیرون آورد و خنجر سرخ شده
 را بر روی زخم مالید .

بوی گوشت و پوست سوخته ، فضای خانه را پر کرد . عباس
 نعره ای از ته دل کشید و از هوش رفت . یاور سراسیمه به درون اتاق
 دوید و با هراس پرسید : « چه شد ؟ »

گرگعلی با آرامش گفت : « کار با موفقیت تمام شد ، نگران هیچ چیز

نباش .»

یک روز گذشت تا عباس توانست چشم باز کند و کمی غذا بخورد .
یاور از گرگعلی تشکر کرد و به او گفت : «مرا شرمنده محبت
خودت کردی ! بیش از اندازه مزاحمت شده ایم ، دیگر باید رفت .»
- اینجا خانه خودت است ، می دانم که باید بروید ما هم باید برویم ،
اما عباس باید اینجا بماند .

- باعث زحمت می شود !

- نه ، رحمت است . این جوان مرا شیفته شجاعت خودش کرد .
پنج مرد ، اسبها را زین کردند . موقع رفتن ، گرگعلی به دختر و
زنش سفارش کرد : «شما را به خدا و این جوان را به شما می سپارم .
جووری نباشد که خجالت زده یاور شوم !»

زن با تأکید گفت : «خاطر جمع باش .»

جوان زخمی ، تنها در خانه و شرمسار از زحمات مادرانه همسر
گرگعلی باقی ماند . آفتاب بالا آمده بود که صدای زنی در کوچه
طنین انداز شد .

- های زینب !

از اتاق مجاور ، صدایی که حتماً متعلق به زینب بود جواب داد :

«بله !»

- مادرت به خانه است ؟

- بله .

زن بی تعارف پا به حیاط گذاشت .

زینب فر زد : «باز هم این بتول کلاغ آمد .»

بتول کلاغ نامی بود که زنان به بتول داده بودند . هر خبری که بتول
می دانست ، به گوش همه اهل آبادی می رسید . این را همگان

می داشتند و هرکس به نوعی از او گریز داشت، اما آن گونه که خصلت چنین افرادی است، بتول بدون توجه به آنچه درباره او می گفتند، همچنان به کار خودش مشغول بود و به خانه همه کس سرک می کشید.

مادر در جواب زینب گفت: «چه کار داری زن بیچاره را؟»

زینب برای اینکه خود را بی توجه نشان دهد، بافتن جوراب پشمی را ادامه داد.

سلامی و احوالپرسی - بتول برای باز کردن سر حرف، گفت:

«غلام برای آوردن هیزم رفته بود، گفتم سری به خانه شما بزنم.»

- خیلی خوش آمدی، خانه خودت است.

- مهمان داری ننه زینب؟

مادر و دختر نگاهی از سر تعجب و نگرانی به هم انداختند. مادر

پرسید: «چطور مگه؟»

- وارد حیاط شدم، دیدم اسب زینب بی قرار است. گفتم شاید

ماری، چیزی به طویله باشد، در را که باز کردم دیدم اسب غریبه ای به

آخر بسته است!

ننه زینب، تلخکام از دخالت بی جای بتول و سرک کشیدن او گفت:

«بهتر بود به خودم می گفتی که اسب بی قراری می کند.»

شک بتول به یقین تبدیل شده بود. پس کاسه ای باید زیر نیم کاسه

باشد. مخصوصاً با تیراندازی سه روز پیش. حتماً باید بین جنگ

روزهای پیش و اسب غریبه، آن هم در طویله گرگعلی ارتباطی وجود

داشته باشد. این هم پیراهن شسته غریبه ای که زینب فراموش کرده آن را

از روی کنده های هیزم بردارد. بتول که همه جوابها را یافته بود، با

عجله از جا برخاست.

ننه زینب با نگرانی پرسید: «کجا با این عجله؟ نخاله جان.»

ننه زینب نام بیچاره را گفت: «حتماً تیراندازی کرده باشی. چرا نمایی؟»

بتول برای جوابگویی همسان به «خاله جان» گفتن نه زینب، گفت: «برم شومی شوری بگذارم خواهر جان الان مش غلام می آید.»
گفته و نگفته از حیاط بیرون زد. زینب طاقت نیاورد و گفت: «این کلاغ چه مش غلام، مش غلامی می کند! حالا دیگه غلام رویاه شده مش غلام؟! مادر اما چنین نمی اندیشید. زینب در سواری و تیراندازی بی نظیر بود، اما نمی توانست اندیشه پخته ای چون فکر مادر داشته باشد. زن دنیادیده با شناختی که از بتول و غلام داشت، برای آینده مهمان زخمی نگران شد.

خبیر، غلام را به هیچان آورد. احساس می کرد که مهم شده است. سرنوشت گرگعلی و خاندانش را در دست خود می دید. نمی دانست این احساس از کجا در او سرچشمه گرفته، اما از همان زمانی که نمی دانست چه زمانی بود، حس می کرد کوچک شدن دیگران و بدبختی آنان او را بزرگ خواهد کرد. باید می رفت. پادر رکاب کرد. بتول پرسید: «کجا؟»

- باید به پرور بروم و موضوع را گزارش کنم.

زن با شمهات در او نگریست: «هنوز هوا روشن است. اگر الان بروی، با آن سوابق تو، هر اتفاقی که فردا بیفتد گریبان تو را می گیرند.»
- راست می گویی، هر کاری به وقتش.

نیمه های شب بود که غلام اسبش را زین کرد و یک راست به پرور رفت. رئیس جدید پاسگاه استوار «جهانسوز» اولین روز خدمت خود را آغاز کرده بود و اکنون در اتاق فرماندهی بر روی تختی که در گوشه ای گذاشته بودند، به خواب رفته بود.

با اسرار غلام او را بیدار کردند.

در این روز چهارم از آن روزهای...

در این روز چهارم از آن روزهای...

چشمان پف کرده، اولین چیزی که توجه هر بیننده‌ای را جلب می‌کرد و رگه‌های آشکاری از بدخلقی و فحاشی. گونه‌های برجسته و چشمها بانی‌نی‌های به خون نشسته.

استوار زیر لب نالید: «لعنت بر پدر کسی که مرا به این خراب شده فرستاد. قتلگاه که هست، شب و روز هم که نداریم.» معطل بستن دکمه‌های فرنج نشد. غلام، اولین مراجعه کننده بومی بود، پس باید صلابت رئیس را دریافت و برای دیگران بازگو می‌کرد. نگهبان صدا زد: «این مردك را بیاور!»

سرباز، احترام نظامی گذاشت، از در خارج شده و غلام را با خود به درون آورد. غلام دستها را بر سینه گذاشته و تا کمر خم شد.

- تعظیم عرض کردم قربان!

- فرمایش؟

- جان نثار از خدمتگزاران حضرت عالی و پاسگاه هستیم. اس‌م

غلام است.

- خب؟!!

غلام، جو صمیمانه‌ای می‌خواست تا خبر را به آب و تاب برای رئیس بگوید، اما کلمات رئیس آن قدر خشک و خودش چنان خشمگین و درهم بود که امکان برقراری هرگونه ارتباط نزدیک را از غلام سلب می‌کرد. پس به نیرنگی متوسل شد و گفت: «عرضم را فقط باید به حضرت عالی بگویم و بس.»

جهانسوز به نگهبان اشاره کرد تا بیرون برود.

- حالا بنال!

- پرروز در دامنه نیزوا، بین یاغی‌ها و نیروهای دولتی جنگ سختی

در گرفت که ...

- این حرفها را من بهتر از تو می دانم، اصل مطلب را بگو!
غلام دستپاچه گفت: «بله، چشم! اصل مطلب اینکه یکی از
یاغی ها که احتمالاً زخمی شده، الآن در خانه گرگعلی است.»
جهانسوز قدر است کرد و گفت: «خانه این گرگعلی کجاست؟»
- شن چاله.

- چند یاغی دیگر آنجا هستند؟

- گمان نمی کنم بیش از یک نفر باشد. همه رفته اند.

جهانسوز کم کم بیداری خود را بازیافت. اولین موفقیت در اولین
روز ریاست، می رفت تا شکل بگیرد. پس تا پرنده اقبال پرواز نکرده
باید آن را به چنگ آورد. دو نفر از افراد پاسگاه را به نام صدا کرد.
درجه دار و سربازی سراسیمه خود را رساندند و در کمترین زمان
ممکن، جهانسوز و همراهان به راهنمایی غلام به سمت شن چاله
حرکت کردند. جهانسوز خوشحال بود و خوش داشت به غلام نزدیک
شود.

- نگفتی چه طور شد به فکر آمدن به پاسگاه افتادی؟

- از شما چه پنهان، کمی با این گرگعلی و خانواده اش مشکل
داریم. اصلاً ایل و تبار این آدم، گردنکش و یاغی بوده اند. حالا هم با
پیوستن به یاغیان ثابت کرده که آدمی دزد و گردنه گیر است. من وظیفه
دانستم به پاسگاه بیایم.

- آدم قابلی هستی! راستی سال کدخدای فعلی کی تمام می شود؟

- وقت درو.

- یادم باشد موقع درو بیایم و تو را کدخدای آبادی کنم.

- ذره پروری می کنید سرکار!

- نه، آدم بالیافتی هستی! فقط باید ارتباطت را با پاسگاه حفظ کنی.

و کاسبکارانه افزود: «ضرر نمی کنی، غلام خان!»
 به پایان گردنه نزدیک می شدند، بعد از آن شن چاله در دید بود.
 غلام گفت: «اگر اجازه بدهید، من برای جمع آوری هیزم بروم.
 خوبیت ندارد ما را با هم ببینند.»

جهانسوز گفت: «برو جانم، برو! فقط یادت باشد که تمام آمد و
 رفت ها را گزارش بدهی. طوری که هیچ کس نفهمد.»
 - به چشم، خاطر جمع باشید.

غلام راهش را کج کرد و جهانسوز و همراهانش به سمت شن چاله
 سرازیر شدند.

جهانسوز، از پسری که به دنبال چند بره می دوید، پرسید: «خانه
 کدخدا کجاست؟»

پسرک خانه ای را با دست نشان داد. کدخدا تازه از کشتزار برگشته و
 مشغول خواندن نماز بود. جهانسوز از اسب پیاده شد و فریاد زد:
 «کدخدا، کدخدا!»

زنی از داخل خانه جواب داد: «نماز می خواند.»
 - بگو فوری بیاید.

زن غرولند کرد: «چه دستوراتی صادر می کند؟»
 کدخدا سلام نماز را داد و از در بیرون آمد.

اولین بار بود که جهانسوز را می دید، اما این گونه برخورد مشخص
 می کرد که رئیس جدید پاسگاه است. گشاده رو و خندان پیش آمد و
 گفت: «خیلی خوش آمدید، صفا آوردید بفرمایید، بفرمایید!»
 جهانسوز اعتنایی نکرد و گفت: «دلمان خوش است کدخدا
 داریم!»

- چیزی شده سرکار؟

جهانسوز به درجه داری که کنارش روی اسب نشسته بود، نگاه کرد و با تمسخر گفت: «آقا، خبرها را از ما می پرسند؟! و نهیب زد: «خانه گرگعلی کجاست؟»

– مگر چیزی شده؟

– اگر آن خانلری گور به گور شده، به شماها می فهماند که رئیس پاسگاه یعنی چه، الآن این قدر از من استتطاق نمی کردی!

چهره کدخدا برافروخته شد، اما جوابی به این صحبتها نداده و باز پرسید: «اگر موضوع را بفرمایید شاید مشکل حل شود.»
– به جای زبان درازی خانه را نشانمان بده.

کدخدا به طرف خانه گرگعلی حرکت کرد؛ او پیاده و ژاندارمها سواره.

جهانسوز باز نهیب زد: «مگر عروس می بری مردک! عجله کن.»
کدخدا مشتهایش را گره کرده و از زیر چشم نگاهی خشمگین به رئیس پاسگاه انداخته و آهی کشید. جهانسوز زیر لب فریاد زد: «سگ پدر برای من چشم می دراند!»

به نزدیک خانه گرگعلی رسیدند. کدخدا خانه را نشان داد. بچه‌ای به درون خانه دویده و فریاد زد: «ژاندارما، ژاندارما!» عباس رمق چندانی نداشت، اما دست دراز کرد و اسلحه را برداشت. دستها را به دیوار ستون کرد و خود را تا جلو در کشاند. توان ایستادن نداشت، آرام بر زمین نشسته و به دیوار تکیه داد.

زینب از اندرونی بیرون پرید. تفنگ را از دست عباس قاپید و در هوا گولنگدن را کشید. عباس مبهوت حرکت استادانه دختر، نگاه حق شناسانه‌ای به او کرد. در آن هنگامه ترس و اضطراب، گو اینکه فرشته‌ای دیده باشد، لحظه‌ای به او نگاه کرده و قوری نگاهش را بر

زمین دوخت .

جهانسوز ، سوار بر اسب روبه روی منزل ایستاده بود و دو نفر دیگر پیاده شده بودند . جهانسوز فریاد کشید : «می دانم که در خانه هستی ، خودت را تسلیم کن !»

جوابی نیامد . جهانسوز برای اینکه پیاده شود یک پایش را از رکاب بیرون کشید . پای دیگرش هنوز در رکاب بود که گلوله ای جلو اسبش منفجر شد . اسب رمید .

جهانسوز چند قدم به دنبال اسب کشیده شده و به هر ترتیب پای دیگرش را از کمند رکاب رهانید . دو ژاندارم دیگر در گوشه ای سنگر گرفتند .

چند تیر پشت سر هم شلیک شد .

جهانسوز گفت : «معلوم نیست چند نفر در خانه اند . باید با تعداد بیشتری برگردیم ، این کار بدون هماهنگی با گروهان برای من مسئولیت دارد .»

ژاندارمها از آبادی بیرون زدند .

کدخدا خود را به خانه گرگعلی رساند و گفت : «اگر کسی را پناه داده بودید ، اقبالاً به من می گفتید تا چنین مکافاتنی پیش نیاید .»

همسر گرگعلی گفت : «این جوان را عمویش به ما سپرده . نمی توانستیم بگذاریم مهمان گرگعلی را ببرند .»

- حالا هم ماندنش در اینجا به مصلحت نیست . باید او را به جای امن تری ببریم . این رئیس پاسگاه ، جدید است و حتماً با عده بیشتری برمی گردد .

- ولی ما جای امنی سراغ نداریم .

- من دارم .

- در چه مکانی ؟

نیمه شب خودم می آیم و او را به منزلمان می برم.
- منزل شما؟

- بله، تنها جای امن همان جاست.

و با خنده گفت: «هیچ کس به خانه کدخدا شک نمی کند.»

فردای آن روز، جهانسوز با ده سوار آمد. در تمام خانه های آبادی اثری از جوان مجروح به دست نیامد. ژاندارمها، ناهار را در منزل کدخدا خوردند، در حالی که عباس در پستوی خانه کدخدا به خواب خوشی فرو رفته بود.

چند روز دیگر گذشت تا یاور و گرگعلی با دوستانشان وارد شن چاله شدند.

عباس، سواران را شمرد؛ ده سوار. پس بر تعداد مردان یاور افزوده شده بود. خوشحال و خندان ماجرای آمدن جهانسوز را تعریف کرد. آن گونه که عباس تعریف می کرد، یاور شک نداشت که او فریفته زینب شده است. هنگام ترك شن چاله به گرگعلی گفت: «مردانگی را در حق ما تمام کردی، اما یک خواهش دیگر هم دارم.»

- از جانم هم مضایقه نمی کنم.

- خواهشم این است که عباس ما را به غلامی بپذیری.

- عباس را مثل چشمهایم دوست دارم، اما زینب جان من است.

اول باید نظر او را ببرسم.

- حالا، گفתי زده باشیم، ان شاء الله به وقتش رسماً عروسی

می گیریم.

- از تو چه پنهان با همه محبتی که به زینب دارم، این کار از من

ساخته نیست. باید مادرش را واسطه کنم.

- تو طرف داماد باش همه چیز درست می شود.

- پس تو هم طرف عروس باش .
هر دو خندیدند . عیسی وارد شد . گرگعلی به نگاهی از او سوال کرد .

عیسی گفت : «مش همت از «سرخده» آمده .»

- قدمش بر روی چشم ، بگو بیاید .

همت به درون آمد ؟ پیرمردی با محاسن سفید ، دستهایی که رگهای انگشتانش از فرط کار ، خشک شده و خوب جمع نمی شد ، کلاه نمودی مندرسی بر سر و قامتی خمیده . گرگعلی و یاور به پای او بلند شدند . گرگعلی و همت همسایگان قدیمی در دو روستای هم جوار بودند . آشنای سالیان سال .

- چه عجب از این طرفا مشدی .

- آدمم عارض شوم .

- از کی ؟ به کی ؟

- از لطف اله خان ، به آقا یاور .

گرگعلی به یاور نگاه کرد .

یاور گفت : «به پاسگاه عارض می شوند مثنی ! آن وقت تو به یاغی

عارض می شوی ؟»

- خودت بهتر می دانی که دست پاسگاه با خان در یک کاسه است .

- مشکل تو چیست ؟

- نتیجه یک سال زحمت من و بچه هایم را بردند .

- کیها ؟

- آدمای لطف اله خان .

- کل ماجرا را تعریف کن .

- سی و پنج سال رعیت لطف اله خان بودم . پارسال زمینهایی را که

سی و پنج سال در آن رعیتی می کردم از من گرفت و به مباشرش داد. من هم که بیکار بودم، با خانواده ام به «اُپرت» رفتیم و زمینی را آباد کرده و کاشتیم.

محصول خوب بود. درو کردیم، خرمن کردیم. گندمها که از کاه جدا شد. دار و دسته لطف اله خان آمدند و گندمها را به زور تفنگ بار کردند و بردند و کاه را برای ما گذاشتند.

در آخر هم مباشر خان گفت: «از سال دیگر رعیت لطف اله خان هستی، سر همین زمین. می بینی تو را به خدا؟ در زمینی که خودم آبادش کرده ام باید رعیتی کنم!»

یاور آه بلندی کشید و پرسید: «چه قدر گندم از تو بردند؟»

- حدود هفت خروار.

- به مال خود می رسی، خیلی زود.

- پس من بروم؟

- بله، برو.

مشهدی همت به طرف «سرخده» حرکت کرد.

یاور بلند شد و گفت: «برویم.»

- وقت ناهار است.

- غذا از گلویم پایین نمی رود، از ظلمی که این از خدایی خیرها

می کنند.

سوار شدند و پرکوب و باعجله به آبادی رفتند. لطف اله خان، پسرخاله محمودخان بود، اما دستگاه خانی اش محدود به همان آبادی بود که محمودخان از صدقه سر فامیل بودن، روی آن دست گذاشته و از کنارش گذشته بود. با این همه، لطف اله خان مردی به شدت خسیس و تنگ نظر بود.

خانه بزرگ خان در وسط آبادی بود. هنوز غروب نشده بود که یاور و سوارانش جلو خانه رسیدند. مباشر، خان را از خواب نیمروزی بیدار کرد. خان پس از اطلاع از موضوع، پرسید: «باغیان چند نفرند؟»
- پیش از ده نفر.

- پس مقاومت فایده‌ای ندارد ما که پا روی دم اینها نگذاشته بودیم!
کجایی هستند؟
- نمی‌دانم.

خان با عجله لباس پوشیده و به حیاط آمد. سعی کرد خوشرو باشد. «به به! سروان عزیز خیلی خوش آمدید!»
چهار مردی که به حیاط آمده بودند. یاور، عباس، گرگعلی و عیسی، هیچ کدام از جا تکان نخوردند.

لطف اله خان کمی خود را باخت؛ بر خورد دوستانه نبود.

- بفرمایید نان و نمکی با هم بخوریم.

- ما فقط با مرد همسفره می‌شویم.

خان غرید: «یعنی می‌فرمایید ما نامردیم؟»

- کسی که حق رعیت مظلوم را بخورد نامرد است.

- من شما را نمی‌شناسم تا جوابی در حد و اندازه خودتان به شما بدهم.

- من یاورم.

خان مُرد. در دل گفت: «بیچاره شدم. به خاطر دشمنی با محمودخان هم که شده دودمان مرا به باد فنا خواهد داد. باید جلو حادثه را بگیرم.» و با نرم‌زیانی گفت: «خدای نکرده کسی از من رنجیده شده؟» یاور غرید: «به چه حقی دسترنج مش همت را تاراج می‌دید؟»

خان موضوع را فهمید و جواب داد: «این مباشر ولدزنا، بدون اینکه خیر داشته باشم این کار را کرده. خودم قصد داشتم بارها را برایش پس بفرستم.»

– حالا هم دیر نشده. همین الآن بگو مباشر گندمها را برگرداند.

خان فریاد کشید: «مباشرا!»

مباشر پیش دوید و گفت: «بله، خان!»

– پدر سوخته! همین الآن پنج خروار گندمی را که آورده‌ای از زمین

همت، به خودش برگردان!

یاور فریاد زد: «هفت خروار!»

خان گفت: «یاورخان! فقط پنج خروار بوده.»

– از زمین من هفت خروار بار برده‌اند؟

خان غضب آلود به مباشر نگاه کرد و پرسید: «چند خروار گندم از

زمین همت سرخدهی آورده‌اید؟»

مباشر سر را به زیر انداخت. خان موضوع را فهمید. دندان

قروچه‌ای کرد و گفت: «ای نمک به حرام! از سفره من می‌دزدی؟

هفت خروار بار از خرمن می‌آوری و پنج خروار به من تحویل می‌دهی؟

لقمه سگانت می‌کنم حرام لقمه!» و به تفنگ چی که کنار دستش ایستاده

بود، گفت: «این مردک را بنداز در طویله و در را قفل کن. بعد، هفت

خروار گندم بار کن و به خانه همت سرخدهی ببر.» و رو به یاور کرد و

گفت: «فرمان اجرا شد یاور خان! حالا بفرمایید.»

– یک کار دیگر مانده.

– چه کاری؟

– اینکه همت در زمینی که خودش آباد کرده، رعیتی کند گناه بزرگی

است!

فصل دوازدهم

در اوج

آوازه یاور و یارانش چون باد، کوه به کوه، دره به دره، دشت به دشت و آبادی به آبادی می رفت. در گذر از هر آبادی، مردانی خسته از ظلم و شکسته از جور به یاور می پیوستند. خانها در سیلاب ناامنی دست و پا می زدند و خواب از چشمانشان ریوده شده بود. و کلاهی مجلس به لطف اله خان قول داده بودند که کار را تمام کرده و خانها را از شر یاور برهانند، اما هنوز اقدامی نکرده بودند. روستاییان بر خانها جری تر شده و حال و روزی بود که زمینها را هم صاحب شوند. در یکی از روستاها، خانی را کشته بودند و قاتل ناپیدا بود. به نظر می آمد که کار کار رعیتها باشد.

بیست و پنج مرد مسلح؛ تیراندازی قابل؛ چریکهای کامل و مردانی با عزم پولادین و ایمانی راسخ، اما بعضی از افراد یاور را نگران می کردند. حتی یک بار به عباس گفته بود: «در بعضی از این رفقا تقوای لازم را نمی بینم عمو جان! بیشتر مراقب کار آنان باش.»

— کدام شان عمو جان!

— کدام شان عمو جان!

— کدام شان عمو جان! بیشتر مراقب کار آنان باش.

- لطیف و مراد را بیشتر تحت نظر داشته باش.
 لطیف و مراد پسرعمو بودند. هریک با ورنلدلی بر دوش آمده بودند
 و خود را به پای یاور انداختند و خواستند تا یاور آنان را بپذیرد.
 می گفتند، حکومتی ها به دنبالشان هستند، بی پناهند و...
 عباس این را هم می دانست که یاور همیشه از اینکه گذشته این دو را
 نمی دانست، نگران بود و چند بار هم گفته بود که روزی باید درباره این
 دو تحقیقی بکند، اما هنوز فرصتی پیش نیامده بود.
 بعد از نماز ظهر، ناهار را خوردند. روز خوبی بود. چند روزی بود
 که در اعماق جنگل اطراق کرده بودند. یاور به گرگعلی گفت:
 «می روم سری به چند آبادی بزنم و برگردم.»

- به خیرگیری؟

- بله، برای تعیین خط سیر بعدی لازم است.

- چرا یکی از افراد را نمی فرستی.

- به قول معروف «شنیدن کی بود مانند دیدن؟»

گرگعلی خندید و گفت: «بروبه سلامت، من مراقب اوضاع

هستم.»

یاور حرکت کرد. عصر بود که مردی با لباس چوپانی وارد منزل
 «اسرافیل» شد. تنها کسی که چوپان تازه وارد را خوب می شناخت،
 خود اسرافیل بود. او یاور را در آغوش گرفته و گفت: «دیروقت است
 که سری به ما نزده ای جوانمرد!»

- خجلمش اسرافیل! فرصت مغتنمی پیش نیامده بود. اسرافیل با
 صدایی که از خوشحالی می لرزید گفت: «های بانو! زود سماور را
 آتش کن، مهمان عزیز می داریم.» بانو زیر لب گفت: «انگار این اسرافیل
 فرمانده یک قشون سرباز شده که این جور صدایش زنگ برداشته، آخر

عمری با دیدن این چوپان چه خوشحالی می کند؟! « بانو ذغالهای گداخته را داخل تنورهٔ سماور انداخته بود که «حمامی» وارد حیاط شده و بدون توجه به حضور کسی در خانه پرسید: «مهمان داری، خاله بانو؟»

- هابله .

- حتماً ژاندارما هستن؟

- نه، ژاندارما کجا بودن؟ آشنای مش اسرافیله .

- عجب! خیال کردم ژاندارما هستن، پس رفتن «شلی» .

- کجا دیدشون؟

- اون ور رودخونه، صلاة ظهر بود که دیدمشون .

- پس حتماً رفتن شلی .

- خاله بانو این را گفت و حمامی از حیاط خانه بیرون رفت .

مش اسرافیل که متوجه شد یاور پا به پا می کند، پرسید: «خاطرت

جمع باشد، از ژاندارم خبری نیست؟»

- بی وقت آمده اند، باید سر و گوشنی آب بدهم .

- اینجا که نیستند، «شلی» هستند و تا شلی یک فرسخ راه است .

یاور برخاست .

اسرافیل پرسید: «کجا؟»

- گشتی می زنم و زود برمی گردم .

- هوای خودت را داشته باش! کله گنده ها خیلی مشتاقند یک چنین

جاهایی تنها گیرت بیاورند . مواظب باش . یاور از حیاط بیرون زد .

مدتی گذشت . خاله بانو شیر سماور مسوار را روی قوری چای باز کرد

و گفت: «مهمانت دیر نیاید؟ چای کهنه دم می شود.»

- نه، الآن می آید .

گفت و گوی زن و شوهر تمام شده بود که یاور وارد شد. دستمالش را از جیب درآورده و عرق پیشانی را با آن خشک کرد.

اسرافیل با تعجب پرسید: «عرق کرده‌ای؟»

- ای ... همچین .

- مگه کجا بودی؟

- یک تک پا تا شلی رفتم و برگشتم.

- شوخی می‌کنی؟!

- نه به جان شما! رفتم شلی دیدم دو، ژاندارم در خانه گدخدا نشسته‌اند و برایش آسته می‌گویند. اسرافیل با تحسین زیر لب گفت: «حقاً که عقاب این مرز و بومی! پاینده باشی سالارا!»

غلام، خون و خونس را می‌خورد. تعداد اسبهای مهمانان گرگعلی آن قدر زیاد بود که در طویله و حیاط جا نبود. شمرد، بیست و پنج اسب!

بتول گفت: «از کنار پنجره بیا این ور، آخر به تو شک می‌کنند.»

غلام برگشت و گفت: «قشون درست کرده زن! قشون درست

کرده ...»

- از دست ما چه کاری برمیاد؟

- هیچ کاری، ولی باید به پاسگاه خبر بدهم.

- خیلی مواظب باش! اگر یاور یا گرگعلی ببینند، سرت را گرد تا

گرد می‌برند.

- شاید هم من سرشان را گرد تا گرد ببرم! شوهرت را دست کم

نگیر. می‌خواهم دستم را در دست حکومت بگذارم.

خبر، جهانسوز را از جا پراند. او در پاسگاه حتی نیمی از این نیرو

را نداشت. تلگرافی به گروهان سنگسر فرستاد. گروهان سنگسر چون پس از بازداشت سروان خسروی، فرماندهی نداشت، تلگراف را به هنگ فرستادند. سرهنگ «فخرزاد» فرمانده هنگ، چند بار متن تلگراف را خواند و فریاد زد: «میرشکار!»

آجودان فرماندهی از جا پرید و گفت: «بله، قربان!»

- بگو رئیس رکن دو بیاید.

- سروان حسین پور امروز در مرخصی هستید، قربان!

- به هر جهنمی رفته که رفته تا نیم ساعت دیگر باید اینجا حاضر

شود.

سروان حسین پور را که با خانواده اش آماده رفتن به «شهمیرزاد»

بود، برگرداندند. بی هیچ اعتراضی وارد اتاق فرماندهی شد.

فخرزاد گفت: «لباست کو؟»

- در مرخصی بودم قربان!

- مرخصی ات لغو شد. از امروز با حفظ سمت در رکن دو هنگ،

مسئول گروهان سنگسر هستی و تا زمانی که غائله یاغیان پشت کوه را

تمام نکرده ای، برنگرد. پرونده سروان خسروی را هم خودم پیگیری

کرده و به دادسرای نظامیان می فرستم.

سروان گفت: «اطاعت می شود قربان!»

قصید خروج از در را داشت که سرهنگ تأکید کرد: «نیاز به ارسال

گزارش روزانه و هفتگی نیست، کار را تمام کن و گزارش بفرست.

سریع و صحیح.

- اطاعت قربان!

حسین پور پیش از غروب خود را به پرور رساند؛ با صد سوار

مسلح. پاسگاه، متاد فرماندهی شد و جهانسوز، پیشکار فرمانده.

شب، جوانکی خود را به اردوی یاور رساند و یگراست سراغ عباس رفت. عباس بادیدن جوانک گفت: «عبدالله جان تویی داداش! این وقت شب اینجا چه می کنی؟»

بابا پیغام داده که به عمویاور بگویی یک قشون ژاندارم دنبالتان آمده.

نگفت چند نفرند؟

چرا، حدود صد نفر!

عباس سوت بلندی کشید و گفت: «یکصد نفر؟ چه خبره؟! بعد، رو به عبدالله کرده و گفت: «کسی را می فرستم تا نزدیکی آبادی همراهی ات کند. دیر بروی بابا نگران می شود.»

و عبدالله را در آغوش گرفت و با او خداحافظی کرد. خبر به یاور و یاران او رسید.

یاور گفت: «منتظر می مانیم تا آنها فن شان را بزنند آن وقت بدلتش را می زنیم.»

سروان حسین پور، سواران را در پرور به خط کرد و از آنها سان دید. مردم از گوشه و کنار با شگفتی به این منظره چشم دوخته بودند.

سروان، گروهان را به دو دسته تقسیم کرد. ستوان «هنرمند» را به عنوان فرمانده دسته یک انتخاب کرد و به او دستور داد بدون عجله، از روستای کولیم، کاورد، فینسک، تلاجیم، ثم، ملاده، شلی، سرخده و هیکو بگذرد و پس از یک روز اقامت در هیکو، از راه خطیر کوه و چاشم به شه میرزاد رفته و از راه رسم رودبار به پرور بازگردد.

دسته دوم را استراحت داد تا برای حمله خود را آماده کنند. در هنگام حرکت ستوان هنرمند، به او تأکید کرد: «هدف این است که حاکمیت نظام را به مردم بفهمانیم.»

هنرمند، سر تکان داد و با افراد خود حرکت کرد. از کولیم و کاورد گذشتند. آنها باید به فینسک می‌رفتند بین این دو روستا، «تنگه کاورد» قرار داشت. در دو طرف تنگه، صخره‌ها به آسمان قد برافراشته بودند و از کف تنگه رودخانه کوچکی جاری بود. نسیم ملایمی در تنگه می‌وزید. آب رودخانه در پستی و بلندی‌های کف تنگه، گاهی تبدیل به آبشار می‌شد و گاهی استخرهای طبیعی کوچکی درست می‌کرد. ریزش آب از آبشارها، همراه با حرکات موزون درختچه‌ها، منظره‌ای چشم‌نواز و بدیع برای سواران به وجود آورده بود. صخره‌ها آن قدر سر به فلک کشیده بودند که نور خورشید کف تنگه را لمس نمی‌کرد.

ستوان هنرمند، سرمست از زیبایی طبیعت و عظمت دسته سوار نظام خود، با اسب زیبایش جولان می‌داد، گاهی به اول ستون سواران و گاهی به آخر ستون می‌رفت.

وارد تنگه که شدند، فریاد فرمانده بلند شد: «سرکار قزلباش!»
 سر جوخه ریزنقشی سوار بر اسب کهر، عنان اسب را به سمت فرمانده پیچانده و گفت: «بله، قربان!»
 - امنیت تنگه را کنترل کن.

- مگر خطری در پیش است؟

- نه، خطری که در پیش نیست. شک ندارم که یاغیان فرسخها گریخته و از اینجا دور شده‌اند، اما می‌خواهم اصول تاکتیکی را رعایت کنم.

قزلباش، به تاخت از دسته جدا شد. همچنان که اسب می‌تاخت، چشمان کنجکاوش صخره‌ها و درختچه‌ها را می‌کاوید. چیز مشکوکی به چشمش نیامد. به فرار یاغیان اطمینان داشت و گرنه می‌بایست از پس

صخره‌ها و لابه‌لای درختچه‌های سرو کوهی، لوله برنویی را که به موازات اسب ناختن او حرکت می‌کرد، می‌دید. به انتهای تنگه رسید؛ از سایه به آفتاب. هیچ چیز مشکوکی به چشمش نیامده بود. به سرعت بازگشت و فرمانده را از امنیت تنگه آگاه کرد.

فرمانده فرمان داد: «دسته، پیش!»

سواران حرکت کردند. تنگه به پایان رسیده بود، اما هنوز چند سوار از تنگه خارج نشده بودند. بقیه که از سایه به آفتاب آمده بودند، از پرتو خورشید تقریباً جایی را نمی‌دیدند.

— آتش!

قریادی چون رعد این کلمه را گفت و به دنبال آن جهنمی از آتش برپا شد. انگار که صخره‌ها، سنگها و درختان تنگه همه تفنگ شده و آتش می‌باریدند. صخره‌ها در غرش برنوها می‌لرزید و سواران بی‌جان چون برگهای خزان زده از اسبها بر زمین می‌ریختند. سنگهای غول‌آسا نیز از پشت سر می‌بارید. تنگه در حال بسته شدن بود و قتل عام حتمی.

هنرمند فقط توانست بگوید: «فرار کنید، فرار کنید! غافلگیر شدیم.» و خودش مجروح از ضربات سنگریزه‌ها، اولین کسی بود که از مهلکه گریخت.

شب نشده بود که افراد شکست خورده، یک به یک به پرور برگشتند؛ پانزده نفر! آمار تلفات وحشتناک بود. حسین پور، موضوع را گزارش کرد. و یک شبانه روز لب به غذا نزد.

فصل سیزدهم

نیرنگ

گرسنگی سروان را می آزرده، اما میلی به غذا نداشت. دود سیگار، فضای اتاق را انباشته بود. حسین پور در این بیست و چهار ساعت فقط سیگار کشیده بود. جهانسوز، بالحنی که سعی می کرد دلسوزانه جلوه کند، گفت: «این جویری که خودتان را هلاک می کنید قربان!» حسین پور به حرفهای او اعتنایی نکرد.

جهانسوز در دل گفت: «مثل خر توی گل مونده. خوب شد که چنین بلایی بر سرش آمد. بگذار بفهمند که قدرت یاغیان از بی عرضگی ماها نیست.» و به صدای بلند گفت: «کبابها یخ شد قربان! اقلایک لقمه بزنید.»

حسین پور سر بلند کرد. چشمانش به خون نشسته بود. به آرامی پرسید: «مخبری نداری که با یاغیان ارتباط برقرار کند؟»
- چرا، یک نفر را دارم که برایم خبر می آورد، اما با یاغیان ارتباطی ندارد.

- باید رابطه برقرار کند. سپیده زده بیاورش.

صبح نشده بود که غلام را آوردند. سروان بی مقدمه گفت: «از یاغیان چه کسانی را می شناسی؟»

- خیلی ها را جناب سروان!

- کسی را می خواهم که با ما همکاری کند.

غلام پاسخی نداد.

- خوب فکر کن بین کدامیکی را می شود برای همکاری آماده کرد.

غلام مدتی به فکر فرو رفت. بعد گفت: «کوه نشین ها حتی یک لحظه هم فکر خیانت به یاور را نمی کنند.»

- خوب؟

- اما دو نفر از آن سوی آب آمده اند که رفتارشان با دیگران فرق دارد.

سروان بی اختیار چند ضربه با کف دست به شانه غلام زد و گفت:

«آخرین بر تو! خوب، اسم شان؟»

- لطیف و پسر عمویش مراد که تازه جزو یاغیان شده اند.

- کدامشان شجاعتر به نظر می رسد؟

- مراد.

- به نظرم مراد حاضر باشد برای پول هر کاری انجام بدهد.

- عالی! حالا خوب گوش کن. بین چه می گویم، باید هر طور که شده خودت را به او برسانی و بگویی با من تماس بگیرد.

رنگ از چهره غلام پرید.

- آخه چه طوری؟

- اون دیگه به خودت مربوطه. مطمئن باش هر کاری که انجام بدی جبران میشه.

غلام متفکرانه از پاسگاه بیرون آمد.

بتول نتوانست. غلام لحظه‌ای به جرز چارچوب در طویله خیره شد و ناگهان پیشانی اش را به چارچوب کوبید.

درد وجودش را انباشت. بتول جیغ زد. خون از پیشانی غلام سرازیر شد. با چهره‌ای منقبض از درد، و از پشت پرده‌ای از خون، گفت: «حالا بهتر شد. حرفم را باور می‌کنند.»

سوار اسب شد و از در حیاط بیرون زد.

پیدا کردن یاور چندان مشکل نبود. اگر نقاط مشکوک صحرا را می‌پیمود، حتماً گشتی‌های یاور او را پیدا می‌کردند. همین‌گونه هم شد. از لابه لای درختان می‌گذشت که یکی ایست داد. ایستاد.

- پیاده شو!

از اسب پیاده شد.

- اینجا چه میکنی؟

غلام با چرب‌زبانی جواب داد: «رنگم بین حالم می‌رس.» عیسی پیش آمد. خون بر چهره مرد دلمه بسته بود.

- جواب سئوالم را ندادی؟

- از دست جور فرار کردم برادر! آمده‌ام عارض شوم. آمده‌ام به

شما جوانمردان پیوندم.

عیسی زیر لب غرید: «من که تو را خوب می‌شناسم. اما وظیفه‌ام

حکم می‌کند تو را پیش سالار کوهستان ببرم.»

غلام را نزد یاور آوردند. گرگعلی او را به خوبی می‌شناخت و ممکن بود نگذارد او را بپذیرند. سپس شیرین‌زبانی را شروع کرد. با صدایی بغض‌آلود که رگه‌های گریه داشت، گفت: «مرا به باد کتک گرفتند. چون پیش کش نبوده بودم. خدا عالم است که زن و بچه‌هایم

گرسنه هستند. من از کجا پیشکش بیاورم که برای خان ببرم؟»

بعد، با لحنی آرامتر ادامه داد: «می دانم که تفنگ چی خوبی نیستم، اما پادویی که می توانم برایتان بکنم. اکثر دست فروشها با من رفیقند. مرا به خاطر خدا نگهدارید که به دردتان می خورم.»

یاور برای آنکه عجله نکرده باشد، گفت: «فعلاً پیش عباس بمان تا خیرت کنیم.»

غلام آن گونه که مرسوم بود و برای خانها و اشراف تعظیم می کرد چند بار تعظیم کرد و جلو آمد تا دست یاور را ببوسد، اما یاور با ناراحتی گفت: «دیگر این حرکتها را تکرار نکن! اینجا همه با هم برادریم و جز در مقابل خداوند متعال در برابر کس دیگری سر تعظیم فرود نمی آوریم. عزت و احترام هرکس نزد ما، به اندازه تقوی و مردانگی اوست.»

- خداوند شما را پاینده نگهدارد! هر چه تعریف از جوانمردی و کرامت شما شنیده بودم، امروز به چشم دیدم. و به دنبال عباس حرکت کرد.

یاور از گرگعلی پرسید: «به نظر تو با او چه کنیم.»

- آدم خطرناکی است این غلام. سی سال است که خانواده اش را می شناسم، اینکه خان او را زده باشد خیلی عجیب به نظر می رسد، اما با این همه برگرداندنش هم مروت نیست. شاید راست گفته باشد!

غلام در کمتر از یک هفته با همه افراد آشنا شد و بیش از همه به مراد ارادت نشان داد.

مراد هم که متوجه شده بود، روزی به شوخی گفت: «خیلی دور و بر ما می پلکی غلام!»

- وظیفه ما نوکریه، کی آفاتر از شما؟

ظهر همان روز، غلام، مراد را دید که آهسته به پناه درختان خزیده و

از اردو فاصله گرفته است. بی آنکه نظرش را جلب کند، به تعقیب او پرداخت.

مراد اطرافش را پایید. وقتی از تنها بودن خودش مطمئن شد، آنچه را که زیر لباس خود پنهان کرده بود، در شکاف سنگی زیر درخت افرای بلندی جاسازی کرد. خواست برخیزد که دستی بر شانه اش نشست. وحشت کرد. هر که بود از راز او آگاه شده بود. یاور او را مجازات می کرد و از اردو بیرون می انداخت. آهسته دستش را به طرف غلاف کارد کمری برد که صدای غلام به گوشش نشست: «کاردکشی نکن مرادخان!»

- مردك! تو اینجا چه می کنی؟

- گردش می کنم.

- با اجازه کی؟

- مگه گردش کردن اجازه میخواد؟ مثل خیلی کارهای دیگه.

- منظورت چیه؟ با این حرفها مرا که تهدید نمی کنی؟ می کنی؟

- من سگ کی باشم که مرادخان را تهدید کنم. این یک راز است که

بین ما دو نفر می ماند، اما حیف تو که خودت را به چنین کارهای

کوچکی سرگرم کرده ای. تو اگر بخواهی یک کروور تومان پول در یک

چشم به هم زدن برایت فراهم می شود.

مراد با تعجب به حرفهای غلام گوش می داد. این حرفها برایش

تازگی داشت.

- چه جووری به این پول می رسم؟

- با یک ملاقات! ملاقاتی که همه خوشبختی ها را برایت میاره.

- خیلی جالبه! نشانی اش را بده.

غلام زیر لبی و آرام گفت: «سروان حسین پور فرمانده گروهان

ژاندارم‌ری سنگسر، مستقر در پرور.»

مردمکهای چشم مراد گشاد شد. فکر کرد که غلام او را دست انداخته است. یقه غلام را در مشت جمع کرده و او را محکم به تنه درخت افرا کوبید و گفت: «نادان! مرا دست انداخته ای؟»

— به جان خان، نه! من برای این به یاور ملحق شدم که پیغام سروان

را به تو برسانم و گرنه مرا با یاور چه کار؟

مراد، یقه اش را رها کرد. غلام گفت: «فقط باید حواست جمع باشد. حتی اگر یک نفر محلی در پرور تو را ببینند کار هر دو مان تمام است.»

— عقل از سرت پریده؟ چه طور میشه به پرور رفت و دیده نشد.

— فکرش را کرده ام، چاره کار در چادری است که به تو می دهم.

— چادر؟!

— هابله، نیمه شب بی آنکه کسی متوجه شود از اردو خارج شو.

نزدیکی های پرور، اسب و تفنگت را جایی پنهان کن و چادر به سر کرده به پاسگاه برو. حرفهاتان که تمام شد، سپیده زده برگرد.

— اگر کسی بفهمد؟

— هیچ کس نمی فهمد به شرط آنکه احتیاط کنی. امشب بهترین

فرصت است. فردا اصلی ها به شکار می روند؛ امشب زود می خوابند.

— تا ببینم چه می شود؟

— یک دله باش مرادخان! حتماً برو.

نیمه های شب بود که آجودان سروان حسین پور به در کوبید. سروان

با بدخلقی در را باز کرد و پرسید: «چه مرگته؟»

— زنی با شما کار دارد.

— ؟؟؟

...

سروان با تعجب گفت: «زن؟»

- چادر به سر دارد، اما حرکاتش مردانه است.

- بیاورش!

آجودان از در بیرون رفت تا زن را بیاورد. سروان سریع خودش را به پشت میز کشاند. گلوله‌ای در اسلحه کمری گذاشت و آن را طوری در کشوی میز قرار داد که بتواند سریع بردارد. زن وارد و آجودان خارج شد.

- کیستی؟

- مرا غلام فرستاده.

سروان که در جست و جوی ارتباط غلام با زن بود، هیچ نگفت.

- غلام را نمی شناسید؟

مراد چادر را برداشت. حسین پور از دیدن قیافه مراد متحیر شد.

- مرادم قربان! مراد.

سروان خوشحال شد. اگر نیمی از ثروت دنیا را به او می دادند

چنین خوشحال نمی شد. ذوق زده از جا پرید و گفت: «کجایی پهلوان؟»

چشمم به در سفید شد.

- در خدمتم قربان!

پیچ پیچ و گفت و گو شروع شد. به دنبال هر وعده‌ایی که از دهان

سروان بیرون می آمد، گل از گل مراد می شکفت. سروان کلام آخر را

گفت: «کار یاور را تمام کن، هرچه بخواهی دریغ ندارم.»

مراد، چادر به سر از در بیرون آمد، ساعتی از بامداد گذشته بود، اما

از روزن خانه قادر، یک جفت چشم که همیشه مرکز فرماندهی و زیر

نظر داشت، همه چیز را دید. اهل خانه هر شب تا صبح به نوبت بیدار

می ماندند تا تحرکات پاسگاه را زیر نظر گرفته و به یاور گزارش بدهند.

عباس، اسب خود و یاور را زین کرد. وقتی اسبها را کنار می کشید تا راه عبور اسبش باز شود، با تعجب دید که اسب مراد عرق کرده است. آرام به دنبال مراد گشت. او در کنار کنده ای ظاهراً در خواب بود. عباس موضوع را به یاور گفت. یاور جواب داد: «اسب بی دلیل عرق نمی کند. قبلاً هم گفته ام، باید بیشتر مراقب افراد مشکوک باشیم. البته ما فقط بر خدا توکل داریم و بس. یا مرتضی علی (ع) مددی!»

بعد، پا در رکاب نهاد و گروه شکار حرکت کرد. آن روز، بی نهایت عالی و سرگرم کننده بود. گرگعلی با زدن هدف از روی اسبی که به تاخت می رفت و یاور با نشانه گیری هدف بدون نگاه کردن به آن و فقط با هوای دست، اعجاب همگان را برانگیخته بودند.

عصر هنگام که خسته از شکار برگشتند، خبر گم شدن ناگهانی عبدالله، بر خستگی شان افزود. یاور پس از خواندن نماز، عباس را صدا کرد و گفت: «عموجان! کمی ناخوش احوالم. در کنار آتش می خوابم. خودت مراقب اوضاع باش.» بعد، کتاب دعا را باز کرد. تا مدتی، زمزمه اش بلند بود. آنگاه چون خارا بر سر کشید و خوابید. عباس نگهبان شب را مشخص کرد. با آنکه شب قبل مراد نگهبان نبود، امشب هم او را نادیده گرفت و کس دیگری را به جای او به نگهبانی گمارد.

مراد خودش را به غلام رساند و گفت: «غلام جان! به فریادم

برس.»

- چیه، چی شده؟

- به من شک کرده اند.

- از کجا فهمیده ای؟

- امشب نوبت نگهبانی من بود، اما مرا نگهبان نگذاشتند.

- اینجور وقت چه خبری می داد، من به یاور رفتم.

- از صبح بهوش می آید.

- کار دارد بیخ پیدا می کند. همین امشب باید کار را تمام کنی.
- شب دید ندارد. اگر تیرم خطا کند چه؟
- وقتی که یاور خوابید، بهترین وقت است. به پسر عمویت بگو
آن قدر حجم آتش را زیاد کند که هدف مثل روز روشن باشد.
مراد مهیا شد.

یاور در حلقه یاران نشسته بود. عیسی با صدای دلنشینی شاهنامه
می خواند. شب به نیمه نزدیک می شد. یاور به یاران گفت: «امروز
همه خسته شده ایم، بیش از این اگر بیدار بمانیم بیم آن دارم که نماز
صبح قضا شود.»

همه برخاستند. یاور، عباس را صدا زد. احساس غریبی داشت.
عباس، یادگار سالها مبارزه او بود. جوان خامی که اکنون به بار نشسته
و در دل یاور جایگاه ویژه ای برای خودش دست و پا کرده بود.

نگاهی از مهر به چهره جنگجوی کارآمد انداخته و گفت:
«عموجان! قولتجم مثل کلوخ شده و سخت آزارم می دهد.»
- با استراحت خوب می شود ان شاء الله! امروز در شکار خیلی به
خودت فشار آورده ای.

- به خاطر فشار نیست، از علائم پیری است.

و سری تکان داده و تکرار کرد: «پیری، هی روزگار...!»

خاطرات جان گرفتند. سالهای سال مبارزه از یاور کوچک
مکتب خانه روستای ملاده تا یاور بزرگی که همه او را سالار کوهستان
می نامیدند چه زود گذشته بود! آن موهای سیاه شبق گونه، چه سان
سفید شده بود! شاید طی این همه سال به سود و زیان زندگی خود
نیندیشیده بود، اما اکنون فقط سود را می دید. عمری که گذشته بود در
حمایت از مظلومان بود. دیناری مال دنیا برای خود نیندوخته بود. از

ظالمان و زورگویان ستانده بود و به فقیران و بیچارگان بخشیده بود. خونی به ناحق نریخته بود. همیشه بعد از شلیک دشمن، شلیک کرده بود و هرگز در حمله پیش قدم نشده بود. آنچه را از دین آموخته بود، در تمام ارکان زندگی به کار گرفته بود؛ شاید نه آن گونه که بایسته بود بلکه آن گونه که توانسته بود. خار چشم‌پانها شده بود و آنان را یارای رویارویی با او نبود. اما دولت و حکومت چرا. هم از همان ابتدا می‌دانست که در این غائله بازنده است. راستی! چرا بر موضع خود مانده بود؟

- به تکلیف، به تکلیف عمل کردم. خدایا راضی باش!

یاور نمی‌دانست که چرا امشب چنین حالتی به او دست داده است. عزیزان یک به یک به چشمش می‌آمدند؛ دور و نزدیک، اما نقش یاران را برجسته‌ترین یافت. عباس، گرگعلی، عیسی و همه و همه... آتش دل را آبی باید و تشویش دل را آرامشی. دعا آرامش‌بخش وجود و تکیه‌گاهی در همه حالاتش بود. کتاب دعا را گشود. عباس مدت‌ها پیش رفته بود.

آرامش یافت. درد هم کم‌کم فراموش شد.

مراد با نگرانی از تاریکی، روشنایی را می‌کاوید. از نگرانی و هراس توان ایستادن نداشت. اگر کسی در آن شرایط او را می‌دید، شک می‌کرد و نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شد. او به دنبال آرزوهای بزرگی بود که در سرداشت.

- چرا نمی‌خواهد؟ ... چرا نمی‌خواهد؟

چند بار زیر لب این حرف را زمزمه کرد.

یاور کتاب دعا را بست. در حاشیه آتش گلیمی را زیر سر قرار داد و چوخا را بر سر کشید.

مراد زیر لب نالید: «ای لطیف لعنت شده! آتش را بیشتر کن دیگر.»
 دقایقی بعد، لطیف با دسته ای چوب خشک آمد. برخلاف هر شب که
 کنده به آتش می انداختند لطیف تر که هارابه آتش ریخت. آتش زیانه کشید.
 مراد تفنگ را به کنده تکیه داد. با زبانش لبهای خشکیده خود را تر
 کرد و به نوک مگسک چشم دوخت. آتش زیانه کشید. هدف روشن
 شد. انگشت مراد ماشه را فشار داد. صدایی مهیب، نابهنگام و
 دلهره آور در اردوی خودی پیچید.

به دنبال غرش تفنگ، مرد خفته در زیر چوخا، بر خود پیچید.
 گرگعلی اولین کسی بود که خود را به یاور رساند. چوخا را کنار زد.
 تیر کاری بود؛ بر سینه نشسته و از کتف بیرون زده بود. سالار کوهستان
 از خوابی موقت به خوابی ابدی رفته بود.

گرگعلی فریاد کشید: «دیگر بی سالار شدیم.» و بی درنگ خود را
 بازیافت و غرید: «نگذارید کسی فرار کند. این کار کار
 خودی هاست.»

عباس خود را بر روی جنازه انداخته و ضجه می زد.

گرگعلی فریاد زد: «همه افراد جمع شوند؟»

همه جمع شدند. در یک نگاه معلوم شد که دو نفر کم شدند. مراد
 و لطیف. خائنین متواری شده بودند. گرگعلی گفت: «اگر اینها امشب
 از دست ما بگریزند، فردا پیدا کردنشان مشکل است.»

سواران به سرعت اسبها را زین کردند. عباس همچنان گریان بود.
 گرگعلی رفتار همه را تحت نظر داشت. وضعیت غلام برایش عجیب
 بود. چهره برافروخته و حرکتهای غیرارادی او، گرگعلی را بیشتر به
 تردید وامی داشت.

غلام وقتی برای باز کردن افسار اسبش رفت، اشتباهی اسب عباس

را باز کرد، ولی هیچ کس جز گرگعلی متوجه این موضوع نشد.

- غلام!

گرگعلی از گوشه ای او را صدا زد.

- بله، بله...

گرگعلی با حرکت دست اشاره کرد که به سمت او برود. غلام همین کار را کرد، اما به محض رسیدن به گرگعلی، بی آنکه چیزی بگوید، دستهای نیرومندش را روی شانه غلام گذاشت و با قدرت او را با خود همراه کرد. غلام از رفتن ابا داشت، اما نیروی دستهای گرگعلی او را پیش می برد.

درختهای انبوه آن دو را از دید دیگران پنهان کرد. «گرگعلی» آرام،

اما آمرانه گفت: «تو چرا با رفاقت فرار نکردی؟»

غلام با لکنت گفت: «من؟ من چرا باید فرار کنم؟»

- ما دو نفر بهتر از هرکسی همدیگر را می شناسیم. از روز اول هم با بودن تو در این گروه موافق نبودم، ولی حالا کار از این حرفها گذشته. غلام! عورت به آخر رسیده.

غلام آشکارا لرزید. آن دو سالها یکدیگر را می شناختند و او اعرافی

در حرفهای گرگعلی نمی دید.

- خب، چه داری بگویی؟

- من هیچ نقشی در قتل یاور نداشتم.

- خبر که داشتی نابکار!

غلام به گریه افتاد و گفت: «اگر راستش را بگویم در امانم؟»

- بگو در امانی.

غلام همه ماجرا را برای گرگعلی تعریف کرد.

- پس قاتلین به پرور می روند. به خدا قسم تا انتقام این خون را

و هر یک اسب خود را هی کردند. مراد، خاك آلود جلو پاسگاه پیاده شد. فریاد ایست قراول او را به خود آورد. وقتی سر بلند کرد، سربازی را دید که به زانو نشسته و اسلحه را به سمت او نشانه رفته است. تعجب کرد. انتظار استقبال داشت. ناگهان به یادش آمد که چهره و لباسش شبیه مردان کوه نشین است. }

- اسلحه ات را بپنداز!

مراد آهسته اسلحه را از شانه اش برداشت و قدمی دیگر جلو گذاشت. همان جا بایست و جلوتر نیا.

مراد صدایش را پایین آورده و گفت: «به فرمانده بگو مراد آمده.»
سرباز عکس العملی نشان نداد.

مراد محکمتر از اول گفت: «زود برو، اگر این مژده را به فرماندهی بدهی تشویقت می کنند.»

- من وظیفه ندارم از اینجا نکان بخورم، مگر اینکه پاس بخش بیاید.
وقتی پاس بخش مراد را به اتاق فرماندهی برد، حسین پور همانند برق گرفته ها از جا پریده و تقریباً فریاد کشید: «خب، چه کردی؟»

- سلام عرض کردم قربان!

- از سلام و کلام بگذر، کارت را تمام کردی یا نه؟

مراد کف دو دست را بر هم زده و گفت: «تمام تمام کردم قربان!»
- یعنی یاور کشته شد؟

- ها بله.

- به جز او کس دیگری هم کشته شد؟

- نه، نتوانستم کس دیگری را بزنم.

حسین پور فریاد کشید: «جهانسوزا!»

دربان وارد اتاق شده و پا چسباند و گفت: «بله، قربان!»

- مردك! تو جهانسوزی؟

- خیر قربان! سرکار جهانسوز دو منزل هستند .

- گور پدرش ، مسئول تلگراف چطور؟ او که به خانه نرفته؟

- خیر قربان! همین جاست .

- بگو فوراً بیاید .

فرمانده چند جمله کوتاه روی کاغذی نوشت و به محض ورود مسئول تلگراف ، آن را به دست او داد و آمرانه گفت : «همین الآن مخابره می کنی .»

مسئول تلگراف محکم پا چسباند ، بله قربانی گفت و عقب گرد کرده و از در بیرون رفت .

او در حالی که از راهرو به طرف اتاق پیام می رفت ، متن تلگراف را از نظر گذراند :

به : فرماندهی محترم هنگ ژاندارمری سمنان

از : گروهان ژاندارمری سنگسر

موضوع : انجام مأموریت محوله

احتراماً غائله یاغیان پشت کوه با کشته شدن فرمانده آنان ختم شده و سایر یاغیان تا قلع و قمع کامل تحت پیگرد قرار خواهند گرفت . گزارش تکمیلی و شرح عملیات متقابلاً به عرض خواهد رسید .

رئیس رکن ۲ ستاد هنگ ژاندارمری سمنان

و فرمانده گروهان ژاندارمری سنگسر

سروان حسین پور

۱۳۰۲

۱۳۰۲

دقایقی بعد، تلگراف مخایره شده به دست سرهنگ فخرزاد رسید. او که مدتهای مدیدی از طرف مرکز برای سرکوبی کوه نشینان در تنگنا بود، دستور داد تا اتومبیل فرماندهی را حاضر کنند. راننده اتومبیل آریای فرماندهی را جلو در ستاد هنگ آورد. فرمانده هنگ دستور داد دو تن از رؤسای ارکان هنگ هم با او سوار شدند و مابقی با جیب به سمت پرور حرکت کنند. او برای آنکه حاضران بدانند برای چه به پرور می روند در جمله ای کوتاه، گفت: «آسوده خاطر باشید که به مأموریت نمی رویم بلکه به جشن و پایکوبی می رویم.»

فصل چهاردهم

قیام

گرگعلی سکاندار کشتی بی ناخدای کوه نشینان شده بود .

- هر چند غم از دست دادن یاور مانند کوهی بر دلهایمان سنگینی می کند، اما چیزی که ما را به کوه آورد، فقط یاور نبود. اندیشه و رسالتش بود، همان چیزی که هنوز باقی است. ما الآن دوراه در پیش داریم: یا هریک طریق عافیت را گرفته و بدون سر و صدا به خانه هایمان برگشته و تأمین بگیریم یا اینکه مرد و مردانه راه آن مرد بزرگ را ادامه بدهیم. یاور شهید غفلت دوستان و نیرنگ دشمنان است.

عباس، معطل نکرد و فریاد کشید: «تا روزی که انتقامش را از دشمن نگیرم، اسلحه ام را زمین نمی گذارم.»

بچ دیگران هم تبدیل به فریاد شد و همه گفتند که فقط به انتقام می اندیشند و تا آخرین نفس، راه یاور را ادامه می دهند.

گرگعلی گفت: «برادران! انجام هر کاری نیاز به اندیشه دارد و ما بدون اندیشه بر دشمن غالب نمی شویم. الآن فرصت مناسبی است، زیرا هیچ کس انتظار بازگشت ما را به پرور ندارد. از طرفی ما بدون

مردم هیچیم و هرگز به پیروزی نهایی نخواهیم رسید. پس باید کسانی قبل از ما محیط را برای ورود ما آماده کنند. از طرف دیگر، اگر سرعت عمل نداشته باشیم ممکن است کسانی از مرکز بیایند و بر تعداد افرادشان اضافه شود. پس همین حالا باید اقدام کنیم.»

یکی از حاضران گفت: «من حاضرم یکی از کسانی باشم که به طور ناشناس، قبل از شما به پرور می روند. پیدا کردن مردم در چنین روزی کاری ندارد. چون فردا روز عاشورا است و امشب مردم تا صبح در حسینیه به عزاداری مشغولند.»

سه مرد به همراه عباس، جنازه را بر اسب گذاشته و شبانه راهی پرور شدند.

سپیده دم، وقتی خواندن زیارت عاشورا در حسینیه پرور تمام شد، سه مرد وارد حسینیه شده و یک نفر بیرون در ایستاد تا اگر مأمور یا خبرچینی بین حاضران باشد، نتواند خارج شود.

لحظاتی بعد، عباس خبر گشته شدن یاور و آوردن جنازه اش را به گوش همه حاضران رساند. خون عاشورایی در رگهای حاضران فوران کرده بود. ملا محمد شالی را که بر سر می پیچید، تحت الحنک^۱ کرد. وقتی تیغه های آفتاب از فراز کوه ها می گذشت و بر تنگه فرود می آمد، او از پله های منبر بالا رفت و گفت: «ولا تحسبن الذین قتلو فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون.»

ایها الناس! دیگر چه جای درنگ است در حالی که خون مسلمانی به ناحق بر زمین ریخته می شود؟ ای عزاداران حسین (ع)! آیا خود را پیرو حسین (ع) می دانید و بر نمی خیزید؟ امروز روز جهاد است... یا

۱. زیر چانه پیچیدن شالی یا دستار.

۲. کوه مشهور در قم.

پیروزی یا شهادت .

با همین جملات کوتاه، از متبر پایین آمد و دستور داد جنازه را در تابوت قرار داده و بر سر دست بگیرند .

سروان حسین پور با چشمان در خون نشسته که بیانگر میخوارگی شب پیروزی اش بود، کنار بالکن پاسگاه آمده و دست و رو می شست . لحظاتی پیش، خبر حرکت فرمانده هنگ را دریافت کرده و می دانست که با پیمودن حدود شصت کیلومتر جاده خاکی، آنان تا ظهر به پرور نمی رسند، اما آمادگی لازم بود؛ بره‌ها باید کباب می شد و جشن استقبال مفصلی ترتیب می یافت . حسین پور از هم اکنون ابلاغ رتبه سرگردی را در دل به خود تبریک می گفت .

تشیع کنندگان با فریاد «الله اکبر» و «لااله الاالله» به جای حرکت به سمت گورستان به طرف پاسگاه می رفتند . سروان هرگز گمان نمی کرد که جنازه یاور را با این سرعت به ده برسانند . تازه! چه کسی می توانست چنین جرثقی به خودش بدهد که جنازه را بیاورد . با خودش زمزمه کرد: «پدر سوخته‌ها، همه چیزشان برعکس است . روز تشریف فرمایی فرماندهی هنگ مُردنشان گرفته! تف به گور پدر ...» با پاشیدن آب بر روی صورتش جمله نیمه تمام ماند .

سربازی، حوله به دست سر رسید . حسین پور صورتش را خشک کرد و نگاهش را به پایین تنگه دوخت . اگر در آن لحظه دوربین به دست داشت، چندین اسب را می دید که درون باغ بازین و برگ رها شده و هیچ کس در کنارشان نبود و همین هشدار برای ورود مردان کوهستان به پرور بود، اما جز حرکت شاخه‌های سپیدارها، چیزی به چشم اش نیامد . این تشیع جنازه نابهنگام او را بددل کرده بود . احساس دلشوره داشت .

مردم به در پاسگاه رسیده بودند. دژبان سعی کرد جلو آنان را بگیرد، اما خودش در ازدحام جمعیت گم شد. وقتی حسین پور قصد خروج از اتاق خود را داشت تا علت سر و صداها را بداند، با مردی چهارشانه سینه به سینه شد که برنواش را به پیشانی او نشانه رفته بود. با درماندگی پس نشست. بدون نگاه کردن به پشت سر چند قدم عقب آمد. میز اجازه نداد که او همچنان تا پای دیوار دفتر پاسگاه عقب عقب برود. به ذهنش فشار آورد. این مرد را کجا دیده بود؟ تصویر ذهنش کم کم شفاف شد. درست است او به عنوان یکی از همکاران ژاندارمها در دستگیری یاور به رکن دو معرفی شده بود، اما اکنون این چنین مصمم و خصمانه از او چه می خواست؟ بیرون پاسگاه هیاهو بود. چند نفر وارد آسایشگاه ژاندارمها شده بودند که ناگهان یکی از ژاندارمها با اسلحه کمری به طرف یکی از مردان کوه نشین تیری انداخته و او را در دم کشته بود. تازه واردین معطل نکرده بودند و با صدای هر گلوله ای ژاندارمی بر خاک می غلتید.

حسین پور آن قدر تجربه داشت که بداند این تیراندازی ها توسط ژاندارمها انجام نمی شود. احساس خطر کرد. زبان در دهانش نمی چرخید. لبهایش خشک شده بود و طعم تلخی زیر زبان خود حس می کرد، اما باید چیزی می گفت. اول تحکم کرد: «شما یاغیان در روز عاشورا هم خون می ریزید؟»

- برای تقاص خون به ناحق ریخته چه روزی بهتر از عاشورا؟ تازه! تو که هنوز چشمانت از عرق خوری شبانه سرخ است به چه جرئت نام این روز مقدس را می ببری؟
- من هم مثل تو مسلمانم.

گرگعلی جواب را نشنیده گرفته و پرسید: «مراد کجاست؟»

- نمی دانم .

گر گعلی که انتظار چنین پاسخی را داشت ، قبل از آنکه کلام حسین پور به آخر برسد ، گلوله ای شلیک کرد که بر دیوار نشست و محکومتر پرسید : «مراد کجاست؟»

- او به سزای عملش رسید .

- دروغ می گویی .

- نه ، به والله راست می گویم .

- چه طوری؟

موضوع آن قدر جدی بود که آنچه طی دوره های اطلاعاتی آموخته بود ، از یادش رفت .

بیش از پانزده سال تجربه در امر بازجویی داشت ، اما تاکنون کسی را این گونه بازجویی نکرده بود و هیچ کس هم به این آسانی که اکنون او می خواست اعتراف کند ، اعترافی نکرده بود .

مرد کوه نشین جوابی کوتاه ، مختصر و درست می خواست . اگر ماجرا را شرح می داد حیثیت او و پاسگاه لکه دار می شد و اگر شرح موضوع را نمی گفت ، جان شیرین خود را بر سر این کار می گذاشت . حسین پور بدون کمترین تأملی راه اول را انتخاب کرد . هدف برای او زنده ماندن و زندگی کردن بود . بارها با آینده نگری خود را به جای سرهنگ فخرزاد در سمت فرماندهی هنگ تصور کرده بود ، پس تا رسیدن به مقامات بالاتر باید زنده بود .

هجوم افکار و احساسات ، اما گر گعلی به افکار او میدان نداد .

- پرسیدم چه طور؟

- جهانسوز ... جهانسوز آن مردك را كشت .

گر گعلی لحظه ای پنداشت که ژاندارم او را فریب می دهد . گلنگدن

را تا آخر به سمت قنடاق کشید و به سمت بالا رها کرد. صدای خشک ضربه گلنگدن، حکایت از روان شدن فشنگی دیگر در جان لوله بود. کوچکترین اشاره انگشت مرد خشمگین کافی بود تا حسین پور برای همیشه از صحنه روزگار محو شود. گرگعلی برای آنکه حجت را تمام کرده باشد، گفت: «الآن جهانسوز را می آورند، اگر یک کلام حرفت دروغ باشد مرگت را پیش انداخته ای.»

- نه، من دروغ نمی گویم.

- مراد چگونه کشته شد؟

- دیشب از کل جایزه ای که برای کشتن یاور تعیین شده بود، پنجاه هزار تومان به او دادیم و همه چیز را صورت مجلس کرده و اثر انگشت گرفتیم، اما قرار گذاشتیم شب که شد، جهانسوز او را به خانه خودش ببرد و با زهر بکشد و پول را بین خودمان تقسیم کنیم.

- مطمئنی که آن پست فطرت کشته شده؟

- حتم دارم، ساعتی پیش جهانسوز سهمم را آورد.

گرگعلی زمزمه کرد: «دیدي که خون ناحق پروانه شمع را / چندان امان نداد که شب را سحر کند؟»

و خطاب به حسین پور غرید: «اما تو...!»

- به من رحم کن! من زن و بچه دارم. تمام سهم مرا هم برای خودت بردار.

- ساکت باش! من تو را نمی کشم. در مورد تو عباس باید تصمیم بگیرد.

گرگعلی به کسی که معلوم نشد که بود اما حتماً از محلی ها بود، اشاره کرد تا به عباس بگوید خود را به او برساند. عباس فوری رسید؛ مجسمه ای از خشم و انتقام، آستینهای بالا زده، موهای پریشان بر

پیشانی، گونه‌های ملتهب و چشمان به خون نشسته .
گرگعلی در چند کلمه تمام حکایت را برای عباس تعریف کرد و
سروان را به او سپرد .

عباس فرمانده را به حیاط پاسگاه آورد . در همین زمان، عیسی
سری را پیش پای او پرتاب کرد . عباس لحظه‌ای به سر و لحظه‌ای به
عیسی نگریست .

- همانی است که برای بردن تو به خانه‌برارم آمده بود و به روی زنها
تفنگ کشیده بود .

جهان‌سوز بود . این را عباس و فرمانده بدون هیچ توضیح واضحی
دریافته بودند . سروان می‌دانست که دیگر در ادامه کار توان هیچ
مقاومتی ندارد . چه باید کرد؟ این سثوالی بود که در این چند دقیقه
صدها بار از خود پرسیده بود، فنداق تفنگ او را به جلو راند . عباس او
را به سمت در خروجی پاسگاه می‌برد .
مردم از زن و مرد و پیر و جوان در پاسگاه بودند .

صدای تیر! بله، صدای تیر بود . پلکهای خان از هم گشوده شد .
غرولند کرد: «کدام بی پدر و مادری این وقت صبح تیراندازی می‌کند؟
مراعات خواب ما را هم نمی‌کنند .» باز هم صدای تیر . پیشکار را صدا
زد، اما کسی جواب نداد .

از رختخواب بیرون آمد . پلکهایش هنوز سنگین بود . بند لباس
خواب را گره زد و به ایوان آمد . خورشید آن قدر بالا آمده بود که نور آن
چشم را می‌آزرد . دست را بالای ابروان گذاشت تا بهتر ببیند .
باز هم صدای چند تیر بیایی .

تشویش یکباره در همه وجود محمودخان ریشه زد؛ یاغیان! نکند

باغیان حمله کرده باشند؟ در کلنجار با خود بود که پیشکارش سر زده وارد حیاط شد. معطل گزارش پیشکار نشد.

- مگر باز توی این خراب شده «سال بلوا» راه افتاده؟ این تیر و تفنگ ها چیه؟

- حمله کرده اند.

خان غرید: «کی ها؟»

- مردم!

جواب پیشکار خلاف چیزی بود که خان فکر می کرد.

- مردم حمله کرده اند یا باغیان؟

- هر دو با هم، یکی شده اند.

- یکی بوده اند، یکی بودند. آخر الامر آنچه نباید بشود، شد. حالا

برو ماشین را روشن کن، من باید به شهر بروم. و به درون خانه پرید. گنجی را گشود. پول ها و طلاها را در کیسه ای ریخت. به طرف قفسه تفنگها رفت.

انواع تفنگ در کنار هم قطار شده بودند. از قدیمی ترین تا جدیدترین. محمودخان همه این تفنگها را دوست داشت، اما حالا فقط یک اسلحه لازم بود، آن هم برای نجات جان خود. دستش را برای برداشتن تفنگی دواز کرد.

همه در شور و غوغا بودند جز پیرمرد روشن دل آبادی؛ احمد عمی. او کورمال کورمال کوجه ها را می پیمود و فرزندان خود را صدا می کرد، اما در آن غلغله فریادش به گوش پسرانش نمی رسید. کوچکترین پسرش که اکنون جوانی برومند و رشید بود، به فریادش رسید؛ با تبری در دست.

- پدرجان! چرا از خانه بیرون آمده ای؟

احمد صدای پسر کوچک خود را شناخت .

— صمدجان! اینجا چه خبر است؟

— یاور را کشته اند و مردم به خاطر انتقام به پاسگاه حمله کرده اند .
پسر مرد لحظه ای اندیشه کرد . پسر دست پدر را گرفت تا او را به
خانه برگرداند .

احمد گفت : «پس خان چی؟»

پسر فریادی از دروغ سر داد : «خان؟! همه از او غافل شده بودیم .
و به سمت خانه خان خیز برداشت . احمد عمی فریاد می کشید :
«نگذارید ظالم بی تقاص بماند .»

مردم ، سیل خروشان زن و مرد ، حمله ور شدند؛ از همه طرف .
خان دستش را برای برداشتن تفنگ دراز کرد؛ و پنجستر ، تفنگی
جدید و مرگبار .

صمد وارد خانه شد . دستهای خان تفنگ را بر چنگ آورده بود که
جوان تیر را همان گونه که بر کنده های درختان می نشانند ، بر کتف خان
کوبید . تبر شکافت ، پوست و گوشت را شکافت . و در استخوان
نشست . فریادی از درد . کیسه گران قیمت از دست خان رها شد ، اما
فتدق تفنگ همچنان در دستهایش ماند . جوان پس نشست و از مهابت
کاری که کرده بود ، از اتاق بیرون زد .

سیل خروشان مردم ابتدا با پیشکار خان که پشت فرمان ماشین
نشسته بود برخورد کرد . دیگر از ماشین و پیشکار اثری برجا نبود؛ سیل
وارد حیات شده بود .

محمودخان اسلحه به دست در ایوان ایستاده بود . روبه رویش مردم
و پشت سرش ، هیچ کس . او بی هیچ پشتوانه ای بر ایوان ایستاده بود ،
حتی زنانش هم رفته بودند .

مردم لحظه ای ایستادند. تفنگ خان به طرف جمعیت نشانه رفت. مردم فقط لحظه ای ایستادند و باز حرکت کردند. سینه‌ها آماده آماج گلوله‌ها. اما خان را توان چکاندن ماشه نبود. حرفهای پدرش به یادش آمد. خان پیر در آخرین لحظه‌های حیات گفته بود: دوست دارم سالها بر مردم حکومت کنی، اما آینده‌ات را به خیر نمی‌بینم. مراقب باش محمود! مراقب باش. «و حالا همان شده بود که خان گفته بود. لرزان و ناتوان دستها را به نرده‌های چوبی روی ایوان تکیه داد، اسلحه از دستهایش افتاده و خودش از ایوان به میان جمعیت سرنگون شد.

مردم تازه تبر صمد را به چشم دیدند. خان، مرده بود. عباس، هر دو لنگه در پاسگاه را گشود. بر میان دو لنگه در، جنازه مردی آونگ شده بود و با هر وزش باد تکان می‌خورد. بهروز حسین پور، با چشمانی مات به آینده‌اش خیره مانده بود. دیگر همه چیز به پایان رسیده بود. بی آنکه کسی بگوید همه می‌دانستند که باید بروند. هرکس هرچه را که قابل حمل بود بر چارپایان بار کرده و حرکت می‌کرد. همه رفته بودند جز احمدعمی. بیش از هفتاد سال از عمر او می‌گذشت. از زمان کشته شدن صمد جوانمرگ، آن نوازنده بی‌بدیل دیگر بر تارها زخمه‌ای نزده بود. بهترین دوست قاسم اکنون آرمان پدر و پسر کشته شده را حداقل در پرور تحقق یافته می‌یافت.

چشمائی که در جوانی به دستور خان میل به میان آنها کشیده شده بود، امروز با چشم دل دستهای انتقام را می‌دید. او باید می‌ماند. پسران احمدعمی تمام تلاششان را کردند تا او را با خودشان ببرند. پسر بزرگتر فریاد می‌کشید: «اینجا دیگر سرزمین آتش است، هر که باشد می‌سوزد. باید برویم.»

احمد یا آرامش زمزمه کرد: «قنوس را از آتش می ترسانی پسر؟ من عمری در آتش زندگی کرده ام. شما بروید، من می مانم.» وقتی همه آبادی را ترک کردند، احمد عمی کورمال کورمال از کوچه ها گذشت و خودش را به پاسگاه رساند. از پله ها بالا رفت و روی ایوان نشست. بوی خون و باورت همه جا را پر کرده بود. سر را بلند کرد و با آنکه بیش از سی سال از نایب شدن هر دو چشمش می گذشت، تصویر دوختهای سپیدار، جویبار روان از کنار پاسگاه و کوه های سرسبز مقابل، در ذهنش نقش بست. تبسمی کنج لبهای او روید و انگشتانش بر تارها لغزید؛ نوای حماسی ساز و آواز احمد عمی تنگه را انباشت.

دو دوراهی رسم رودبار، جیب راهنما به سمت پرور پیچید و به دنبال آن سایر ماشین ها. وقتی وارد تنگه پرور شدند، سرهنگ فخرزاد رو به سرهنگ دوم آذرفر کرد و گفت: «جناب آذرفر! این پرور چطور جایی است؟»

آذرفر که قبلاً چند بار برای بررسی مسائل افراد و امور مالی پاسگاه به پرور آمده بود، گفت: «جایی بسیار آباد و خوش آب و هواست. بیش از چهارصد خانوار در آن ساکن هستند و استعداد تبدیل شدن به «بخش» را دارد. به مرور باید از طریق فرمانداری به فکر بخشداری برای اینجا باشند.»

خانه های پرور در دید آنها بود.

سرهنگ فخر زاد سری تکان داد و گفت: «مشخص است که جای آبادیست، ولی خانه ها خیلی نزدیک به هم و فشرده اند.»

باز هم از استقبال خیری نبود. فرمانده، ناراضی از عدم استقبال زیر

لب گفت: «این آرقه با یک پیروزی چنان سرمست شده که استقبال از مافوق را فراموش کرده؟!»

آذرفر که می دانست منظور فرمانده از آرقه، سروان حسین پور است، با خوشحالی جواب داد: «این کار، بی احترامی است قربان!»
- ولی به کاری که کرده می ارزد، البته بدون گوشمالی نمی گذارمش.

به جویبار رسیده بودند. در حیاط خانه ای، دیگی مسی بر روی اجاقی گلی قرار داشت. دود از اجاق برمی خواست، اما کسی دیده نمی شد.

«آذرفر» زمزمه کرد: «یعنی چه؟ اقلأً باید تا اینجا بیست نفر آدم می دیدیم.»

فخرزاد گفت: «اینکه بیشتر به شهر ارواح می ماند تا مرکز بخش جناب آذرفر!»

جیب به سمت میدان اصلی ده پیچید و با زدن راهتما به راننده آریا فهماند که باید سبقت بگیرد تا از گارد احترام پاسگاه توسط فرمانده سان دیده شود، هر چند که راننده جیب هنوز واحد تشریفات را ندیده بود.
آریا، چند متر بیشتر با پاسگاه فاصله نداشت. نسیم قوت گرفته بود و با هر حرکت شاخه های درخت، جنازه آونگ شده حسین پور تکانی می خورد. ناخودآگاه پای راننده به پدال ترمز کوبیده شد و در پهنه خاکی میدان، چرخهای خودرو به چپ و راست کشیده شده و در چند قدمی پاسگاه از حرکت ایستاد. فرمانده با نگاهی تعجب آمیز، علت ترمز ناگهانی را پرسید و آذرفر که چیزی بیش از او نمی دانست، دستها را به گونه ای استفهام آمیز از هم گشود.

فخرزاد، اسلحه اش را از جلد چرمی درآورد و آهسته پیاده شد.

وقتی صورت جسد را که به سمت حیاط پاسگاه بود به طرف خود برگرداند، سروان حسین پور را شناخت. افسری که تا ساعتی پیش فرمانده بلامنازع پشت کوه به حساب می آمد!

آهنگ دلنواز دوتار و صدای گرم خواننده ای سرخوش، فرمانده را از تماشای جنازه غافل کرد. نگاه کنجکاو او در ایوان پاسگاه به پیرمرد خمیده بر دو تارِ نخیره ماند که صدایش در گوشهای او می پیچید.

«فردا بهار شونه، اول تابستون، یار یراق دوندم کمر میون، یار بیلین بوشه خون من رون یار زیر بار ستم اجل قرون یار!»

فخرزاد کم کم بر آنچه که گذشته بود آگاهی می یافت. این خواندن و ساز زدن را بسیار بی تناسب با محیط می دید، اما زمانی دیگر تحمل لازم بود تا همه چیز را بیابد.

خون در رگان افراد پیاده شده از ماشین ها خشک شده بود. در هر گوشه ای، کشته ای افتاده بود. وقتی آمار کشته ها گرفته شد و اجساد را جمع آوری کردند، هیچ کس کم نبود و این نشانه غافلگیری کامل بود. فخرزاد فریاد کشید: «همه مردم را جمع کنید، حتی یک نفر هم حق ندارد از آبادی خارج شود.»

تازه واردان در روستا پراکنده شدند.

فخرزاد خطاب به آذرفر فریاد زد: «مادرشان را به عزایشان می نشانم. به جای هر ژاندارم، سه نفرشان را می کشم.»

«آذرفر» جوابی نداشت که بدهد. فخرزاد برای آنکه جدی بودن موضوع را به او بفهماند، فریاد زد: «همین امروز، همین الآن و جلو

۱. وقتی که بهار برود، تابستان خواهد آمد. آنگاه یراق را بر کمر خواهم بست (رو به جنگ خواهم رفت) زیرا مرگ بهتر از زندگی کردن زیر بار ستم است

چشم همه، می کشم.»

آذرفر دریافت که فخرزاد تا سرحد جنون عصبانی است. خودش نیز دست کمی از او نداشت، ولی خشونت در ذات او نبود. دوتار همچنان نواخته می شد.

فرمانده هنگ با گامهای محکم به نوازنده نزدیک شد.

- خفه شو، بی پدر!

انگشتان نوازنده برای لحظه ای روی تارها مکث کردند. پیرمرد، سر را از روی ساز بلند کرد و چشمان نابینایش در مسیر صدا بالا آمدند، اما پس از لحظاتی، شانه اش خمید و انگشتانش تارها را لمس کردند و صدای ساز دوباره در پاسگاه پیچید.

سرهنگ، در حالی که سیبل هایش را می جویید، چند قدم به جلو رفت، اما دوباره برگشت. باید جلو چشم حاضران کاری می کرد و این کار باید با قدرت نمایی توأم می شد. دست راستش قبضه اسلحه کمبری را محکمتر فشرد. ضامن کشیده شد و تویی اسلحه چاشنی فشنگ را در مقابل سوزن قرار داد. صدای خفه اسلحه «رولور» با صدای ساز آمیخت و خون از شکاف کتف مرد نوازنده فوران زد.

احمدعمی تکانی شدید خورد، اما ساز از دستش نیفتاد. سر را بلند کرد و یک بار دیگر چشمانش را به طرف سرهنگ گرداند، انگار که بینایی خود را بازیافته باشد، خیره می نگریست و لبخندی آرام چهره اش را می گشود.

سرهنگ قدمی به عقب برداشت و مرد در حالی که ساز را به سینه می فشرد، بر زمین غلطید.

فصل پانزدهم

آخرین برنو

چگونه روزی بود؟ آفتاب، تا مردم به خاطر داشتند، همین گونه در میان آسمان مانده بود. دشت دهان گشوده بود و گامها را می بلعید. مهاجران، دشتها، کوهها و گردنه ها را پشت سر می گذاشتند و پیش می رفتند.

شتاب در رفتن. پس بیراهه بهتر که هم زودتر به مقصد می رسیدند و هم بیم برخورد با نیروهای دولتی کمتر می شد. کسی، گرگعلی را صدا زد. گرگعلی خودش را به او رساند. مادر زینب بود؛ با اضطراب و تشویش.

- باید بایستیم.

- چرا؟

- زینب در دشه.

چهره پدر به خوشحالی گشوده شد. زن رگه های خوشی را در چهره همسرش یافت. فریاد مرد که دستور توقف در کنار چشمه را صادر کرد، به گوش رسید. کاروان آرام همچون کشتی که بر ساحل

پهلوی بگیرد، در کنار چشمه متوقف شد. مادر کمک کرد تا زینب از اسب پیاده شود.

کاروانیان خود را به پناه سایه درختان کشیدند. فقط چند زن در تکاپو و تلاش دیده می شدند. می رفتند و می آمدند. همه چیز نویدی از تولدی تازه می داد.

ناگهان گریه نوزاد فضا را انباشت. زنی که شاید قابله بود، با خوشحالی به طرف عباس آمد و گفت: «قدم نورسیده مبارك!»
حاضران با هم تکرار کردند: «قدمش مبارك باشد ان شاء الله!»
و گروهی به جواب: «ان شاء الله... ان شاء الله!»
همانی که خبر تولد نوزاد را آورده بود، پرسید: «نامش را چه می گذاری؟»

عباس جواب داد: «در برابر عمو گرگعلی من چه کاره ام؟»
به گرگعلی گفته شد که نامگذاری به او محول شده است.
مرد، لحظه ای اندیشه کرد. شاید یادی از رفته گان در ناپیدای ذهنش دویده بود که ناگهان این چنین در خود فرو رفته بود. یاور، سالار کوهستان، چه خالی بود جای او در این نامگذاری و چه شایسته بود نامی که او بر این کودک می نهاد! اما دریغ و صد دریغ.
ننه زینب آهسته گفت: «در چه فکری مرد؟ همه منتظر حرف تو هستند.»

گرگعلی گفت: «فکر می کنم «هاجر» خوب باشد. بله، هاجر نشانه ای از حرکت دیروز و تلاش امروز ماست.»

خوشحالی تولد در میان مهاجران که همه چیز خود را بر جای نهاده و افتخار و شرف را با خود می بردند، پراکنده شد. از عجایب زندگی مردم ایل همین بود که همواره گرفتاری و درد با خوشحالی هایشان به

هم آمیخته بود و هر کدام نیز جای خاص خود را داشت .
به بَشَم رسیده بودند .

در سرایشی گردنه بَشَم ، کاروان آرام و با تانی حرکت می کرد .
دروختان سر به فلک کشیده سپیدار و گردو ، نزدیک شدن به شهیرزاد را
نوید می داد .

گرگعلی ، آخرین نفری بود که به دنبال کاروانیان راه می سپرد . مرد
باتجربه می دانست که دیگر برای هیچ یک از مهاجران راه بازگشتی
نیست . پس چرا عباس برنوی یاور را با خود می برد ؟

تنگنای شهر ، عرصه جولان برنو نبود . در شهر جایی برای برنو
وجود نداشت . این بود که عباس را صدا کرد . اولین یاور سالار
کوهستان خودش را به او رساند .

گرگعلی برای مقدمه زمزمه کرد : «به شهر نزدیک می شویم .»
عباس مقصود او را دریافت ، اما تأیید کرد : «بله تا ساعتی دیگر به
شهر می رسیم .»

- سرنوشت ایل نامعلوم است و نمی دانیم در شهر چه بر سرمان
می آید .

- خدا کریم است ، راضی به رضای اویم .

- اینکه صد البته ، اما غرض اینکه در شهر جایی برای تنگ نیست .

عباس با تردید به گرگعلی نگریست . گرگعلی دستش را برای
گرفتن برنو دراز کرده بود . عباس تنگ را از شانه گرفت . آن را مانند
وجودی مقدس با دو دست بالا آورد و بوسه ای بر قنناق آن نشانند .
گرگعلی آگاه از احساس عباس ، برای اینکه آخرین غبارهای غم را از
دل او بزداید ، گفت : «روزگار ، عرصه را بر این یادگار گرانبها تنگ
کرده است ، اما بگذار آخرین فرزند ایل هم با صدای برنو آشنا شود .»

عباس، اسب را به تاخت درآورد و دهنه اسبی را که همسر و فرزندش سوار بر آن بودند، به دست گرفت و آن را متوقف کرد. کاروان که به آهنگ گامهای اسبی که نوزاد بر آن سوار بوده می سپرد، به محض توقف اسب طفل، از حرکت ایستاد.

هاجر در قنذاقه ای سفید پیچیده شده بود. گرگعلی اسب خود را به موازات اسب داماد، دختر و نوه اش رساند. گلنگدن برنوی قاسم و برنویی یاور را کشید و لوله تفنگ را به آسمان گرفته و ماشه را چکاند. غریو برنو، آغاز گریه طفل بود؛ ایل به سمت شهر حرکت کرد.

گرگعلی لحظه ای دیگر درنگ کرد. تفنگ یاور را بوسیده بود، بغد آن را در جوالی از پشم بز پیچید و در شکاف سنگی مخفی کرد و در حالی که قطرات اشک گونه هایش را خیس کرده بود، به دنبال ایل به راه افتاد.

از آن روز، در هر بهار شقایق‌هایی خون‌رنگ از شکاف تخته سنگهای گردنه پشم سر برمی آورند، انگار که زیر هر تخته سنگی، برنویی به خاک سپرده شده است، اما بیش از نیم قرن است که غرش هیچ برنویی، گوشهای کوهستان را در پشتکوه، نوازش نکرده است.

کارگاه قصه و رمان

THE LAST BERNOU

Hooshang iraji
Novel



شرکت انتشارات
سوره مهر
(وابسته به خوارزمی)

حوزه هنری - ایران - تهران - تقاطع خیابان حافظ و سمیه
ممشوق پستی ۱۶۷/۱۵۸۱۵ - تلفن: ۰۱-۸۸۹۲۰۰۱

مرکز بخش: شرکت انتشارات سوره مهر
تلفن: ۸۸۰۶۹۸۸ - تلفن: ۸۸۹۵۷۶۶

شابک: X-۷۲۹-۲۷۱-۹۹۱
ISBN: 964-471-748-X

X-۳۹۵-۹۳۱-۹۳۱-۹۳۱
X-۳۳۳-۸۸۱-۸۸۱-۸۸۱

ایرادات :

در یک سری از صفحاتی که در زیر همین صفحه

آیست کردم یک سری از کلمات خوانا نیستند مانند :

در صفحه 62

انتهای خط چهارم (به لیاقت شما)

انتهای خط پنجم (حرفش پیش آمد)

انتهای خط ششم (کیاسر به پرور)

انتهای خط هفتم (برایم گفته)

در صفحه ی 118

انتهای صفحه (من دارم)

در صفحه ی 122

در انتهای صفحه (کردید)



زندگی با باد پرور و پروری